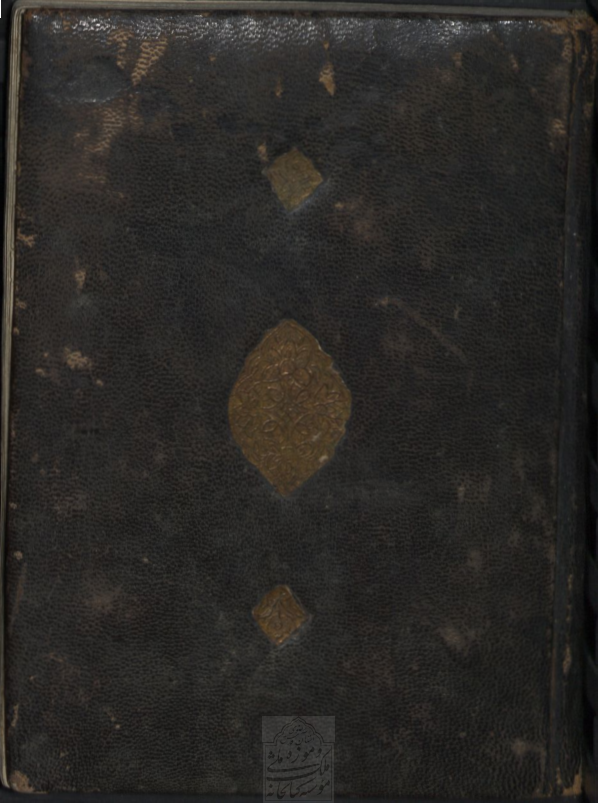




۶۲
۱۳

کتاب مناور



۱۷۶۷
 ۲۵/۶/۲۳ هجری قمری



مسکلات از هر یکی یک گشت حل
 در معانی هر یکی زایک بیان
 گفت یاری بر طریقی انبساط
 کچه اینها بس نین در داند
 زان دمی که کرده بودم احشیا
 این خیالی بودند ردل مرا
 کفتم آخر ای رازدان
 که بگویم بیخ بیت اند میان
 بعد از آن با حضرت سلطان عشق
 نیست قادر اینضعیف ناتوان
 هم کن شرح مراد و پوش ساز
 ناله بیتی بگویم بیخ بیت
 پس دلم پر نور شد ز انوار او
 تا میسر گشت بی تکلیف و رنج
 در میان بیتها شد ارتباط
 من پیش صد بیت کفتم سحر
 چونکه با عون خدا کردم تمام
 هم نوشتم آن زمان تا بنح او

ایک بودی هر یکی از یک محل
 ارتباطی نه میان این و آن
 کاش بودی در میان نشان ارتباط
 در معانی یک ز یک بیکانه اند
 بودند ردل حرا هم خار خا سر
 کار ارتباطی باشند بدینها
 قدرتم ده شومعین ای مستعد
 از برای ارتباط این و آن
 کفتم ای تاج سر شاهان عشق
 که کند اسرار گفتارت بیان
 از دل محبوب من کن پرده باز
 هم بوجه ما و بیت از رمیت
 کشف شد اسرار گفتار او
 مینوشتم بیتها من بیخ بیخ
 تا معانی یافت با هم اختلاط
 مانند از من عاشقان زیاد کاسر
 کفتم او را گلشن توحید نام
 بلبلی کو گلشن توحید جو

باز دید شد
 ۱۳۵۱

کتابخانه ملی ملک - تهران
 آستان قدس رضوی
 شماره ثبت ۱۱۱۱۱
 شماره قفسه ۱۱۱۱۱



هین بیا بنکر که رعنا کلشن است
 این کتاب شاهدی مولوی
 از تو میخواهم خدا یا این کتاب
 از ضیائش جاها را روشن شو
 کچه لایق نیست بر کسب
 لیک اندر برکها هست اینقدر
 بیتها هم چون شبه لیک اندر
 خود تو این گفتار را از من بین
 من ز خود خالی ندیم زو پر شد
 نیست این گفتار من ای را ز خود
 بشو این گفتار را با گوش جان
 تو یقین دان بیتهای این کتاب
 این شراب معنوی را لیک مرد
 هر که عاشق نیست او را نیست جان
 هر که عاشق نیست او را خمر شمار
 کاه جوید همان خرد در جهان
 پس بیا ای عاشق شید این نوش
 زین شراب ز می شوی مست حرا

اندر الفاظش معانی روشن است
 گشت مفتاح کنوز مشنوی
 در جهان روشن شود چون آفتاب
 طالبان را دل زان کلشن شود
 که کشم با اهل عرفان ز من
 از کتاب مشوی کلهای تر
 منتظم شد در ره های بس ثمن
 جلگی گفتار مولانا است این
 چون صدف از فیض او پر شد
 از زبان شاهدی کو یا است او
 تا نور اسرار حق کرد در عیان
 هر یک ساغر است پر از شراب
 با دهان جان تواند نوش کرد
 در خور این می کجا یا بد دهان
 کی بنوشد خمر شراب خوش کوه
 نیست لایق با شراب ناب ان
 این شراب ناب بخور و نوش
 از رخ معشوق برداری نقاب

نیست خود معشوق را هرگز نفا
عقل تو پرده است پیش چشم جا
عقل تو شد چشم جانت را حجاب
این حجاب عقل اندم و اشود
از شراب عشق جان چون گشت
این حجاب عقل چون برسیا
عشق حق چون باد صحر شد
تو یقین دان از زمان معشوق
باد عشق حق اگر بر تو وزید
پس بیات و طالع بان باد باش
هست معشوق از مه تابان عینا
که بخوانی علم عشق را و لبها
شو بچشم عشق شغول ایحوان
میکشاید چشم جانت علم عشق
که بخوانی علم عشق را عاشقان
ای برادر علم عشق است اینک
رو ز شرب با صدق دل مشعو
بجز غرافست شو غواص این

تا نکستی هستی در حجاب
از توان معشوق دان رویست
ورنه او روشنی است از افتاب
که ز جام عشق جان شیدل شود
گشت عاشق از حجاب عقل رست
از پس معشوق تابان همچو ماه
این غم غم عقل را برد از میان
چون مهر تابان تو را کرد عینا
شد غم غم عقل اندم باید دید
از حجاب عقل از سر شاد باش
زیر این عقل مانده عاقلان
میفرستد حق تو را بادها
تا تو را بادها کرد دوزان
میکند چون روزگانت علم عشق
میشوی حیا از حیات جاودان
که بخوانی از تو بردارد حجاب
باش عارف با خدا مقبول شو
که بر است این بحر زرد زمین



دور عرفا نیست ایند و رای لیب
 میفرید قابلیت هر دم
 دور عیسی چون که شد نزد یکن
 چون مسیح مهدی صاحب زما
 پنهان تحصیل عرفان کن بجهت
 انزمان خبر معرفت ناید بکار
 هر کسی جوای عرفان میشود
 همین بیا ابطال اسرار حق
 کن تفرج اندر این کلزار عشق
 کلسن ما بزم خاص عاشقان
 شاهد مغنی شاهد اند راو
 غار فانو اندر این عیش مدام
 هست این کلشن مقام بدلای
 این برای عاشقان متقی است
 طوطیانو اندر این قند نبات
 کوئیدیا باوان نیدانست این
 چون صدف پردر شود زین شقی
 علم توحید ان کسی باشد حلال

که نزول ان مسیح امد قریب
 تا نزول عیسی اند را دم
 در بشماره را که شد بار یک
 امدند از حق کرد دعایان
 این یقین میدان که نزد یکست
 می نمایند خبر عرفان اعتبار
 سیم زرباک یکسان میشود
 کلشن توحید را میکن سبق
 ناشوی مسرور از اسرار عشق
 باده توحید گردان اندران
 پرشد از کلرخان ماه رو
 دور باد امنکران سر در خام
 نیست در خور این بموستان
 بی سزای تن پرستان شقی
 تشنگانرا چشمه آب حیات
 میشود که زهر که در زمین
 میشود پزهر چون فعی شقی
 که شود اهل تصوف اهل حال

انکه نبود و راز فسق و جور
منخور باز علم تو حید او بری
علم تو حید است حال اولیا
عقل داد رخو چه باشد علم نقل
کز چه تو حید است روشن آفتاب
از شراب عشق هر کونیت مست
کی شود او حرم عشاق بچو
باب این گلشن همیشه باز باد
طاب آن حق بدین مشغول باد
هر که خواند این کتاب معنوی
منشوی را من کلیدی خام
هر که او می یابد این مفتاح را

برونج یوسف زرنکش بد اثر
 وان همه اشباح النوان جهان
 جمله محسوسان هست از رنگ
 گلشنی بد جانفراود لکشا
 گلشن کل رنگ بوبلبل یکست
 پیش عاشق اول آخر یکی است
 هر که شد مست مدام جام عشق
 سر لا موجود الا الله را
 بعد از آن ز اسرار حق کاه شد
 کز تو خواهی سیر شهرستان عشق
 و در خود کن مثنوی معنوی
 نزهت دل قوت جانت مثنوی
 هست اسرار کماهی مثنوی
 هر که خواند از مثنوی بکد ورن
 مثنوی تفسیر تاویل هدی
 راغبان کوی حق و اسرارها
 صیقل اینده دهاست این
 هست این میخانه خمردن

جیب حرم رازیویش بد کسر
 زین همه ارواح النوان همان
 جمله معقولات را بجا بخش بو
 بلبلانش ایندیا و اولیا
 غافل از این سخن در دل کوی
 ظاهرش باطن ظاهر یک است
 شد کوفته دام رام کام عشق
 میکند کشفش بفیض خود خدا
 جمله عالم و تم وجه الله شد
 شو غلام حضرت سلطان عشق
 مولوی شو مولوی شو مولوی
 نور چشم عاشقانت مثنوی
 هست انوار الهی مثنوی
 میشود غرق ببحار نور حق
 مثنوی حورشید شریع مصطفی
 طالبان روی حق و در کشا
 حل کنند جمله مشک کلمات این
 وحی خواست نه ز فکر است این سخن



مشوی باران باغ جان دل
 رازجویانند راین دکان قصد
 میوه های لعلی مع الله چیداند
 چشمه آب حیات جاودان
 توتیای دیدگان سالکان
 شعلهای شمس افلاک هان
 پرده های آسمان را برکشود
 میکشیدش با بغایات کمال
 کشت بخورد از دیدار حق
 چونکه جوی او دران دیر باز
 من چه گویم وصف انشاء عظیم
 فی که والله نیست من جمله است
 است دریای محیط بی کران
 موجها از جرم اضطراب
 موجها خود غیر بحر موج زن
 جمله عالم هست ازان دریاکفی
 چونکه ملا یافت وصل کبریا
 چونکه سر از خدایش گشت فاش
 سترهائی که خدایا مطلق
 ز آسمان لامکانی شد مبطل
 رازهای کنت گمرا یافتند
 میوه های لعلی مع الله چیداند
 چشمه آب حیات جاودان
 ناف بر ملائی ناکه ان
 افتاب بی نشانش رو نمود
 کشت ملا غرق دریای وصل
 شد امین مخزن اسرار حق
 بحر شد فخر کنارش نابدید
 او سلیمان منم مور لیسیم
 من افغان من دمه های دوست
 بر مثال موجها مولایان
 میرسد هر دم ازان بحر حجاب
 نیست جمله است دیگر دم من
 من چه گویم فاش ازین حرفی
 موعنا از هستیش شد جمله
 خواست حق تا باز گوید ترها
 گفت با معراج او با مرتضی

او بچه گفت از آن چه دست می
چونکه ملا نای نای را همراه بد
چون رموز حق زبانش کوش کرد
رقصها زد بخود آن سلطان جو
گرم کشت کاشف اسرار شد
پرده اش میکرد شاه بی نشان
آنکه هست اینجمله مستیها از او
پس جلال الدین سلطان اجل
در جهان شد سرتیجید اشک
باقیان خود باکیان سر میدند
منکران شورهای عاشقند
عاشقان نور دل شد اینعلو
نقد و قیاس مشغول با عاشقان
مشغول شد آفتاب نور پاش
علم منطق علم بحث هندسه
نام تنک غرنا موس و قمار
احمقان را باردمسموم کرد
پیش خر که معتبر شد از فکر

کشت بی مهر از ملا شاه حتی
مست کشت پرده ها را میدید
بحر بی پایان عشقش جوش کرد
هم چه طراوس چنان جولان نمود
هر جاوه ها تا تک استار شد
کرد از او علم لدنی را بیان
ساختش در پوش شد شعاع
مشغول فرمود با چندین غزل
باکیان با عاشقان کرد کار
از رموز او لبها و سرور دهند
پس شرب عشق را نالا یقند
منکران عاشقان شد رجوم
احمقان را می نماید داستان
لیک بی بلکه بی برخفاش
جبه دستار منصب مله
ملک مال ططراق کار بار
از علوم او لبها حرم کرد
پیش سک شد لاشه خوشتر

خوش بود جنک جدال قبل
عاشقان رسوا و بی نامند
پیش چشم عاشقان هر دو مجنا
پس از این دافزار و نافتند
در خودی حق خودشان شد
عاشقان همچون قطار اشتران
هر یکی اشتر از این عالی قطار
در دهای عشق بردان بارشان
میکشدشان تا لدینا محضرون
شوق طاراند ز کیش بارها
چون قطار اندر شدی تسلیم
چون مهارت بسته شد در سلسله
گوز رفتن یگومان غافل شوی
هم ز نور بخد دل پیشینیان
خوش بکش احمال شرع مصطفی
زاد و کن مغزهای بسی
عاشق شوریده دیوانه شو
جهد کن تا واصل بردان شوی

احمقان و عاشقانند و فی حال
از جمال دوست جیرانند و نیک
نیست قدر زره بل جیم جان
شاه شهرستان باقی یابیند
از خودی رستند رستند اند
پسر و قمل خداشان ساربان
میکشد سنگین ز عرش فرزان
میکشد میکشدشان یارشان
هین بنیاشی زین قطار حق بران
اند و این ده نوش کن بسطارها
از اصول پای یاران چپ مرو
رام شور و مقضای قافله
بکشد بی شک مهارت ای غوی
هان هان غافل شو یکدم ممان
راست رو راه طریقت با صفا
تا بصیر ای حقیقت در بری
در جهان رسوا شو قلاش شو
بگذران جان تا بر جانان شوی

لا ابالی شو برندی فاش شو
طوطی شو نازک شیرین سخن
بارموزقشوی شوا سنا
بیتهای مشوی چون دانه است
مرغ دل چون شد جان دانه
چونکه صید دام ان صیداد شد
دید خود ان دام در دست خدا
کو تو خواهی صید دام خوشی
مفردات مشوی را یاد کن
حضرت مولی معین مستعان
که کتاب ما برای یادگار
برگزین صد بیت از هر جلد او
چون تو کوئی چون تو کوئی ناتو
من بگویم ساز متعجب سرا
بیتهایی که ندارد احتیاج
هر یکی از کنت کترا کوهری
جمع کن اینجمله یکجائی روی
ناکه او را طالبان از بر کنند

هم ز خویشان هم ز خود بیگانه شو
قند های مشوی را نقل کن
بحر معنی را بیا موزاشنا
ریخته نادام عشق کبریاست
درفتا داخر دایم در زبا
شاد شد و رد امها ازاد شد
بیش از این کو شرح کویم ناز و
همچو مس در کیمیا ملحق شوی
روز شب مشغول شوا و را
کرد اشارت بایکی از بندگان
عاشقانرا بدینا کن اختیار
ناشود شصت صد تو هم صد بیت
من شد میدان بدینم صولجان
ناشود دیباچه این بیتها
بیش پس راهی یکی همچون سراج
هر یکی چون افتاب انوری
نام او کن مفردات مشوی
کوش جان را حلقه و از بر کنند



پس بوفقی این سارک بوفقی
جرعه نوش مالکان جاده عشق
سارک صحبای سفاق جلال
جمعه یادکاری ساختش
شاهدی خواند ز ریس حقیر
طالب اعلا ی طباق کمال
در میان عاشقان انداختش
شمس انوار جالت و امانا

مفردات جلد اول از مشوی

آتش است این بانگ نای نیت
هر کس این آتش ندارد نیست با
از دم نای چو رفت باد اندرو
آتش پید شد از انوار هیو
بوده عشاق زین آتش بسوخت
از شعاعش شمع دلهایشان
نکر تو خواهی روشنی شمع دل
شوبرون از ظلمت زین اب کل
باش خالی از تشاویش جهان
تا نور انوار هو کرد دعیان
رو و رجب سیم زرد لوابشو
تادلت روشن شود ز انوار هو
بند بکسل باش از ادای پسر
چند باشی بند سیم بند ز

باز کن با عشق بال باز جان
تا کند پرواز اندر لامکان
پاک شو ز لایش دنیای دگر
تا نباشی دام شیطان از بون
کر شوی از عشق مست جامه چاک
میشوی راوصاف نابسته پاک
من غم دلوار ام کن در دام عشق
باش سر مست از دام جام عشق
عشق شویدی چو جمله عیب را
مید راند پرده های غیب را

هر که را جامه ز عشق چال شد

در حقیقت عشق راوصاف خدایت
چون در باید در بشران وصف یافت
باش عاشق تا کساید چشم جان
تو به باش از حلقه عشاق دور
باوصال عاشقان مشتاق باش

هر که او از غریبان شد جدا

هر که او با عاشقان هدم شود
عشق نور ذاتی چون حواست
میکند از پرده معشوق ناسر
هم ز معشوق و کند عرض جمال
نیست خود معشوق را عاشق جدا

جمله معشوق است عاشق پرده

شمع و شمع معشوق چون رخ بر رخ
کار عاشق نیستی محو وجود
کار معشوق از جفا عاشق کشته
پاک بازی درون عشق طلب
بی ادب هرگز نمی بیند سداد

او ز حرص عیب کل پاک شد

هر که شد عاشق ز هر عیبی جدا
جمله اوصاف بشر کرد در هلاک
سرمد ساز از خاک راه عاشقان
تا بیایی از لقا شان فیض نور
هیزان محرم عشاق باش

بیزبان شد که چه دارد صدفا

او با سب از خدا محرم شود
عاشق معشوق از وی مستور است
میکند از پرده عاشق نیاز
هم ز عاشق و شوریده حال
میشود معشوق را عاشق جدا

زند معشوق است عاشق مرد

خیش را پروانه و شمع عاشق بخت
کار معشوق از تحلی لطف جود
کار عاشق بنحودی بهمش
چنانکه از روی درون حفظ ادب
بی ادب هرگز نمی یابد مراد

بی ادب تنهانه خود را خواست

انبیا چون با ادب رفتند راه
اولیا را چون ادب شد پیشوا
هر که باشد بی ادب بی بیم باک
هر که او بفهمد و بشناسد از خشم
هر که گستاخی بیه باکی کند
هر که بی باکی کند در راه دوست

هر بی باکی کند در راه دوست
از شیعه هضال گردد هم فصل
با کرم احقان بی خرد
هم چو او کردند ایشان هم غلیل
عاشقان را نیز باشد علتی

علت عاشق ز علتها جداست

هر که زین علت نکرد دمیستلا
هر که او باشد از این علت غلیل
ای خلد آنرا که این علت رسد
باش دریم همنشین عاشقان
هین مکوفه دایما و زود باش

بلکه آتش بر همه افاق زد

هر یک شد خاص در کاه اله
بردشان تا بارگاه کبریا
او بفهمد خشم حق گردد هلاک
شد سبب آن فخر را ترک ادب
خست من را نادم باکی کند
دهر مردان شد نامرد است

هر دخی بدش با دیگران
می کند تقلیدش از دانشمقل
علت رشتش سرایت میکند
که نبودی عقل ایشان دلیل
علتی به که ز صد کون غرقی

عشق اصطلاح است

او کجا کرد در علتها جدا
باطیب این علتش گردد دلیل
از همه علت و راصحت رسد
تا سرایت میکند از دردشان
وقت سیف قاطع است اینجا

صوفی ابن الوقت باشد ای فوق

پس بزین در حال دلوا صیقلی
وقت خود ضایع مکردان باخو
هست پنهان در درونت افتاب
صورت چون ^{ابری} زوت از میان
چند باشی عاشق این رنگ بو
عشقهای کونی رنگی بود

هر که عاشق میشود بر شکل رنگ
ناقت برد یوار تاب افتاب
ز ابلیهی شد عاشق دیوار او
چون رودان تاب از دیوار باز
همچنین فرمود مولانا بیا
آنکه از حق یافت او وحی جواب

اولیا از وحی گوید سخن
تا نپنداری تو ایشان را بشن
شد کد از آن مسشان در کیمیا
حسهاشان نیز هم تبدیل یافت
حسن و بیارافد کردند ما

نیست فرد گفتش شرط طریق

چند بند ماضی مستقبلی
نی جدائی با خدائی با خدا
صورت او گشته است و راجع
افتاب باطنت کرد دعویان
رنگ بوشد پرده انوار هو

عشق نبود عاقبت تنگی بود

چون غنا شد شکل رنگ ^{دنگ} و ماند
چون بدید بلبه دران دیوان
هر نابی کرد در دیوار سرو
عشق آن بلبه شود ننگ مجاز
تو بیان حضرتش از وحی دان

هر چه فرماید بود عین صواب

علم ایشان نیست خر علم لدن
کرده اند ایشان از این هستی سفر
ز رشد ندانیشان ز بند بل خدا
افتاب بی نشان زیشان بیفت
حسن و بیارافد داد خالقشان خرا



حسن دنیا نرد بان این جهان

حسن دنیا اهل دنیا را سزا است

حسن دنیا بی ثبات باز و ال

ای برادر پیش مردان اله

همت عالم مردان خدا

لاف مردی میزند هر بیخیا

کار مردان دروشتی کمر راست

صورت شبنمی بگرد یک مرید

شانه کرده ریش بسته ده برودت

هر یکی از زرق بگرفته قلوب

ابلهاشان میل رغبت میکنند

این خیلشان کی سزای غرقند

خشم شهوت مرد را احوال کند

ای انخی از خشم شهوت پاک شو

رو تو با اخلاص در راه عمل

هم تو مرشد را ز فساد باز دان

چون مرید خاص حق باشی یقین

حق کند ارشاد از او التماس

حسن دینی نرد بان آسمان

حسن دینی اولیا را پیش و است

حسن دینی سرمدی لایزال

این جهان دون نیست برون کاه

هر دو عالم را بگوید زین پیا

جمله کرده جمله زرق ریا

کاره و نان جمله بی شرم است

ابلهی چندی شود او را مرید

های هوئی وجد حال از غفلت

خلق پیدا رندشان مستحق

با هزار اغراض دعوت میکنند

چون بهایم محض خشم شهوتند

ز استقامت روح را مبدا کند

بی ریاء در راه دین چالاک شو

با صفا میگوئی هیل مکر و غل

روان جود و رشوا ز زبان

تو همان خود را برید و بپسین

در مثال او چون قلم نرد چه دست



آنکه او پنجه نبینند در رقم

نیست خود از خود ان خاص
فعل او فعل حق است و صفا
او از خود فانی با حق باقی است
افتاب بی نشان او حجاب
صورت او سایه روشن آفتاب
سایه زردان بود بنده خدا

جنبش سایه بود از سایه دار
خود حقیقت نیست سایه حق
فهم کن این سایه را اصل از کجاست
که نبودی آفتاب با ضیا
نیستند از خود جلای خاصان حق
خاک مردان حق را زیر پا

درد مردان حق را خاک شو
خاک ایشان آیش را سر بر کن درو
که تو مرد حق شناسی عاشقا
نشدند این نکته ها را گوش سر
گوش زیر بکشا و کر کن گوش سر

فعل پندارد بجنبش از قلم

هر زمان از حق بگیرد و سبق
وصف خود است ز فیض ذات
او ز حق مست حق او را ساقی است
در حجاب اوست پنهان آفتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب
مرد این عالم زنده خدا

سایه دار است سایه را اصل او
او نشان سایه دار است ای عزیز
از شعاع آفتاب با ضیا است
کی نشانی مینمودی سایه را
از حسد که کن بر ایشان طعن
خاک بر سر کجاست را همچو ما

از کدورات حسد ها پاک شو
تا مد از نور چشم تو رود
حب حق میدان توجب الیا
نیست افرون گوش سر را گوش
بزرگشاید گوش سر چون گشت

پنده این گوش میر گوش سراسر است

چون کشاید گوش سرتور ازها

بر تو اسرار نهان کرد دعبیان

انزیمان کردی تو مرد معنی

بار موزا و لیا دانا شوی

قدر تو عالی شود ز افلاک عرش

صورت رفعت بود افلاک کرا

پیش معنی هست صورت حقیر

هست معنی مخ صورت همچو کف

هست معنی مخ صورت قشران

تابناشد پخته با کمال

مغیر چون پخت ز قید قشر رب

صورت سرکش که از آن کن برنج

رو بکن مردانه صورت و آخواب

و رفتن توانی بر ویاری بجو

مرد حق را بند شو پیشش بمیر

کر تو باشی بنده صاحب دلان

هر که اندر خدمت صاحب دلست

تابناشد این تکران باطن کراست

بشنوی بلفظها او ازها

بشنوی بکوش کوئی بی زبا

کشف کرد بر سر شنوی

انزیمان مقبول مولا ناشوی

عرش پیش قدر تو کرد در چوین

معنی رفعت روان پاکرا

بگذران صورت معنی بکیر

هست معنی در صورت چو قند

مغیر اندر قشرها کرد دهان

قشر مشکین مغیر اید زوال

صورت چون قشر باید شکست

تابه بینی ز بر او وحدت چو

ز بر صورت کنج صوفی را بیاب

هر این کاری از او باری بجو

ز رشود مس تو از کسیر پیر

بد که باشی شاه اقلیم جهان

او شود مقبول کرنا قیاست



کز تو سنگ صخره مر مر شوی

جمله مشکلات از وی حل شود
زویا بدقبض تو بیت کساد
کز تو نادانی از او داناشوی
کز سیاهست نامرات کز ^{سفید} د
هین ز مردان خدا غافل مباش

کوی نو میدی مر و امیدها

تو مرود رظلت غفلت بیا
می بخشند اولیا جان و دنیا
خلعت ایمانت از حرکت کنه
می بشویند کنند اسبید خوب
تا تو عیب خویش می بینی عیان
و ز خدا خواهد که پوشد عیبش

عیبهای خویش را می تنگری
تو ز عیب خویش باشی مستها
از گناه خویش خواهد شد شو
تو گناه خویش تن را یاد کن
بد که چشم از حق کرمان کنی

چون بصاحب دل رسی کو مشق

درد تو صافی خمرت حل شود
زویا سرگرد دت جمله مراد
و رتو اعنی از او بدناشوی
کز صدقائی نکودی نا امید
جستجو کن در طلب کاهلها
سوی ناریکی مر و خورشیدها

روشنی جو ز آفتاب اولیا
می کنند اینده دل را جدا
کشته است الود از زشت سیاه
هم نمایند خطاها و عیوب
میشوی فارغ ز عیب دیگران
کز زنده در عیب معیوبان نفس

چند بینی عیبهای دیگری
عیبهای دیگرانست چه زبان
از گناه دیگرانست چه دال
روز شب زاری کن فریاد کن
دل زار عشق حق بریان کنی

ای خنک چشمی که او کریان است
عاشقان اچیت خوشتر است
عاشقان از درد بهتر از درد و
از زمان از عشق حق خطی بر می
تا تو در قید هوا و شهوت
اب دین بر آتش شهوت نزن
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین
مرد دین کور شود قرآن لیل
هر که از لذات نفسانی برید
بهر حق این توبت فانی راهیل
فی السماء رزقکم نشنید
رزق ماحق میدهد رزاق
ما عیال حضرتیم شیر خواہ
هر چه میخواهیم ما را ذوالجلال
باغذای تن اگر راضی شویم
و رغذای روح خواهیم اولیل
چون بچشد هر چه میخواهیم ما
پس همان به دایما جویا شویم

وی هایون دل که ان بریان است
زردی رز سوز دل در دزد
خوشترازد و قی صفار بچ غنا
باشی از لذات شهوانی بری
این یقین میدان که دور از
هان هان برابر وی تن متن
باقیان بوده تا فقر زمین
ز آتش شهوت نسوزد چون خلیل
در عوض لذت روحانی رسید
چند جوئی رزق خود از آب گل
همچو خورد رکل چو احسبید
رزق ما هم از عطایش رزق جو
کفت الخلق عیال لا اله
میدهد و چون پدر ما چون
همچو خر ما لایق گاه جوسیم
میفرستد ما را خدا جبریل
میخواهیم از خدا الا خدا
در راه ایمان طاعت میرسیم



کافر مین کوزیان کرده است کس

کی کند کس از طاعت زیان
هم عبادت دولت غرت از او است
هر که گوشه در درین صلاحت
هم در این عالم دهد روزی حلا
مرد حقرا که شود اسباب مال

چست دنیا از خدا غافل بدق

انکه هستی با سبب او بوده است
هر که شد اندر دلش جت خدا
وانکسی کو عاشق الله نیست
ظاهر تر اهر چه خواهی کن رواست
نیست هرگز صورت ترا اعتبار

کر بصورت آدمی انسان بدی

معنی تو مغرضورت همچو تو
صورت بوجهل اگر چه آدم است
صورت سک چه زیان قطیر لا
هست صورت ظاهر معنی حقان
سر معنی را مکن هرگز بیان

در سر ایمان طاعت یک نفس

شد عیادت سود در هر دجه
هم بقی جنت راحت از او است
میدهد در هر دو عالم حولا
هم در آن عالم کند عرض جمال
تفکند با غفلت اندر ضلال

نی تماش نقره فرزند زین

نعم مال صالح فرموده است
او سعید است که غنی گر کدا
کو فقیر است و در توانکرا و شقی
پاک کن دل را که جای پا داست
جهد کن تو با طنت را پاک داکا

احمد بوجهل خود یکسان بدی

پوست منکر مغربین مقصود است
او بمعنی از سبک کر گین کست
چون بمعنی آدمی کردش خدا
می نیاید هیچ معنی در بیان
در بیان را از خود مکشادها

دربیان اینسه که جنبان نیست

ازدهاب خود نشاید دم زنی
هم مگو کسر که دارم سیم زنی
مذهبیت را بده که داری هم هفت
این معانی حدیث مصطفی است
حکمت مختص است گفتار نبی

متبع حکمت شود حکمت طلب

بحر زمان را چه جو جو یا شوی
هر که شد با جان دل در جستجوی
هر که شد با از سر جو یا بدوست
نیست بحر مطلوبان کور و زشت
ای خوش آنکه کار از زاری شود

ای خنک آن کونکر کاری گرفت

رو و ز ظلم ایستم جو ز جفا
رویتن از حق دل ازاری مکن
کمری خواهی ز قهر حق مان
خوف کن از قهر حق این مباس
دشمنان از حق کند بی بیم باک

ازدهاب ازدهب و زنده است

پی بردیش ره اید ره زنی
تا نباشد دزد خائن با خبر
مذهبیت دین راست دشمنان
نیست بی حکمت دین بس سرها
هین بکوش جان شنو کربالی

فارغ اید از تحصیل سبب

چون در آن دریا رسید ریاضت
هر چه جوید نیست غیر است
آنکه اندر جستجوی است است
بانیار سوز باشد در طلب
از وجود خیش بزار شود

زور را بکذاشت و زاری گرفت

هست بیشک موجب قهر خدا
نیکوئی کن هیچ بدکاری مکن
زیردستان و مرغمان هان هان
بگر و بکذار پیش بگر باش
دوستان را سر مسار خوفناک



از کرم دان آنکه میترساندت

هر که شد ز قهر حق با خوف بیم

هر که ایمن شد ز قهر ذوالجلال

چونکه قهار لطیف است انخل

چون غفلت کرده جرم گناه

کر ایمان خواهی همان نقوی زن

هر که ترسید از حق نقوی کرد

هر که مرد پارسا و متقی است

و آنکه او را نیست از نقوی شعاع

نیست زنده در حقیقت مرد ما

خبر خواست تن بود حسهای جا

حسن حیوانی چه حیوان بی تقا

کوش جان چشم جان خراب چشم

چشم حیوانی نه بیند بر صورت

کوش عقل ظن بخیر یا نیک صدا

اولیازین حسهای بیرون شدند

شد مساوی پیش ایشان لطف

پس چنین فرموده است سلطان

تا بملک ایمنی بنشاندت

میکنند ایمن ز قهرش آن کریم

از عذاب خو خلاص و در احوال

به که باشد بنده با خوف رجا

بس بیاید کردنت زاری اه

شد زهر خوف خط حصص چین

ترسد از وی جن انس هر که بد

او سعید و شکر راست نه شفی

هستی و نیست غیر شین عار

غیر آنکه ره بخصرت برده است

حسهای سرمدی جاوردان

حس جانی همچو جان بی منتهاست

کوش جان عقل کوش ظن ^{مفلس} رین

چشم جان در نور حق دارد نظر

نشود کراست از روح خدا

ساکنان در عالم همچون شدند

کست یکسان خبر شیرینان هنر

کوست مست بادده وصل لقا

عاشقم بر مهر بر لطفش مجید

راست فرموده است سلطان عشق

اوجده ماهی رفت در دریای ذات

پاک شدن نور چشم عاشقان

گشت یکسان چونکه فانی شد بشر

جان افسان کر برستی از حجاب

که حجاب از جاها برخواستی

روح همچون آب بد صافی پاک

بار یا صفت باز چون آید صفی

از جمال خود بر اندازد نقی

چون ز حبس تن رهد یا بدنگ

افکند بر سنگ بر خاک او نظر

هر گریه ادم بر زمین

ناقصی را کرد هیاب حیات

کر گشتی در چشم او کل جلا

پس همان و ناله زاری کند

میکند هر روز لعل شب زاری

میکند هر دم این استهال

بوالعجب من عاشق این مرد ^{ضد}

سرور سرد فتر مردان عشق

دامن افشاند زغبه و کائنات

از همه الایش کون مکان

لطف هر کفر دین خیر سیر

روشن تابان سدی چون آفتاب

گفت هر جانی مسیح استی

چون بحسم آمد شد الود بهجت

تیرگی خاک از او کرد جدا

میشود تابان چه آفتاب

او ز قدرت پر کشاید پر وبال

سنگ میکرد دگر هم خاک زر

تا بود کیران نالان خرین

باشد او را بیگان ستم المات

کور کرد چشم او یا بد عی

تا که لطف انودش یاری کند

تا کند رحیمی و دان پادشاه

تا ز نقصان وارهد یا بد کمال



کاملی که خاک کبر در زشود

تو بغفلت کشته خندان شد

ناقصی غافل از نقص کمال

مست حیران کشته در حوصل

نفس خرسا پروری در سبزه

پروری تن را بعیش لوت پوت

که توانی انبان زمان خالی کنی

زین خورشها کردهی تن را فطام

تن پرور خاک خواهد گشت

چند خواهی کرد این خربند کی

که چه دانی دین طلب بود

که چه رفتی دور از راه خدا

اولیا راهست قدرت از اله

اولیا زان روی قادر گشته اند

هستاسانند محو اندر هست

محو حق گشتند ابدال حق اند

که چه ایستازای بینی در صور

هر که طالب دیدش مطلوب دان

ناقص از رب بر چو خاک گستر شود

کار تو مگر دغل فسق فساد

عمر ضایع در شقاود رندلا

هیچ نیاید دش ناید از مرگ اجل

علیسی جان بی نوا و خوار ساز

جان نیابد از معارف را دقت

پیر کوهرهای اجلای کنی

میرسد جان از جام حق مدام

جان پیرو و رکه بماند جاودان

رو بکن مردانه حق را بند کی

همت مردان نور انجمنند زو

میکنند از آن سوا و لیا

تیر جسته باز گرداند ز راه

قدرت حق را مظاهر گشته اند

الهی گشتند اندر دست حق

رسته اند از قید ذات مطلق

در حقیقت نیستند ایستادن

هر که او دیدی محب محبوب دان



هر که عاشق دیدش معشوق

عاشق از معشوق خود را مایست

چون ز هر جانب شود میل طلب

مشتوق از عشقند هر دو یک

عشق که طالب همی مطلق گشت

کز تو میخواهی سویی زین سخن

ای حیات عاشقان در مرگی

نوحی در روی دریا چون

است از دریا و دریاست باد

رو غیر باد هستی ده بسا د

مولا عاشق هست چون مولا

کرد این نیکه بیان سلطان

غری عشقی آج که غرق است اند

کس چه داند حد بحران عیق

کی توانم کرد از این اسرار نقل

پس ر عشق و راجان در رخ

او ز معشوقش وصال خا صرا

هر که او در صد غزلت لفاست

کو به نسبت هست هم این هم

هم بعاشق میل از معشوق هست

میشود معشوق عاشق ز بسبب

چون حقیقت بنکری عشق است

که حجت خویش که محبوب گشت

ز و بدبرد دل بر پیشش هم

دل ز نیای جگر که در دل بردگی

در حقیقت نیستی تو غریب

این تعیین مرتوران باد داد

تا شوی دریا و با بی هر مراد

که جباب از سر گشت در غرق

غرق بودن بجز در غمان عشق

عشقهای اولین آخرت

عشقها در عشق آن کرد در غرق

هست بین و ن فهم این غزل

که جز او ان ذوق توان رسید

در تجلی چون ضمای سیم

مرد را بر در نشستن ناز و



هر که او با سلطان شود ^{نشین} و هم

بود بولا نابوصل دست ساد
کر چه بود باور نینساز
هم بخود میکرد او احسان بود
هم بخود میکرد او جور جفا
او من میگفت او بد او من
تا خوش او خوش بود بر جان

هر که او را نیست از توحید بو
هر که او خورده است ز جام است
ان مظاهر کشت این کثرت عیان
که بصورت ظاهر در کثرتیم
جمله ابدان ما را اصل خاک

ما چو زنبوریم فالها چو موم

در صور زنبور اگر شد بیشما
موم اگر شد خواهی بجد در او
ما حاصل کثرت همان در صورت است
کرد می شرح این بمن مستور نیست
به که باشم مخفی اندر حجاب

بردش شستن بود ^{عنین} حقیقت

کشته بود او را بمیتر هر مراد
بود معشوق با صد عز ناز
هم بخود میکرد اگر ام سجود
هم بخود میکرد او مهر و ناز
که همی فرمود او اندر سخن
جان فدای یار لعلچان من

نشود این نکته هارا کوثر او
چون شنید این نکته هارا گشت
هست این جمله ظهور بر نشان
لیک در معنی همه در وحدتیم
جمله این روح ما را از نور است

خانه خانه کرده قالب را چو موم

لیک حقیقت دان بمعنی شک
لیک حقیقت دان بخویش مگو
در حقیقت نیست کثرت و حد
بیش از این اظهار را دستور نیست
بر ندارم از جمال خود نقاب

هر که داد او حسن خود را در دنیا
در زمستان شد درخت از برف
چون به تابستان بار بار بر
سر را زد است کور بار نیست
لیک انهم خوش که اری بارها
میگشتی جور جفا و زخمها
تا توانی بنده شو سلطان ^{سپاس} مباد
نیست ایند نیای داد و قرار
این چه خواب است چو بیداری
که تو اینجا خندان شوی
و در این فانی شوی مسکین
پس شواز کبر سنک بد مهر
از بهاران کی شود سر سبز سنک
بازان سنکی که باشد لعل ز آب
سنک گزوی حاصل ایند نفع
خود حقیقت هر چه بردان از فرد
به کار ی ساخت بی حکمت ناست
حق با کمال آفرین خبر شمر

صد قضای بد سوی او دو فلک
عوز خالی نیست اندم سنک سار
میزند هر کس و را چوب حجر
هیچ او را از کسی از نیست
میبری در راه خدمت بارها
میشوی بنده کنی میبری ^{سپاس} ها
زخم کش چون کوی شو چو کان
هست انعام قدیم پایه دار
هر چه اینجا بد و عکسش دران
اندران عالم بسی کربان شوی
اندران باقی بمانی یا دیگر فل
شو چو خاک افتاده تا روید ^{حضر}
خاک شو تا کل بروید زینک
بهر است شک نیست از شوره ^{توبه}
به زحاک که در او نفعی نبود
خوب رشت نیک بد یا ک پلید
کس نداند حکمت حق را شناخت
نیست بی حکمت اگر داری خبر

کفر هم نسبت بخالق حکمتست

توجه دانی حکمت این کاینات
ظاهر بین چهار ساخته است
ظاهر باطن عجایب تو بست
هر چه هست ای یار در هر دو
جسم تو اندر جهات در مکان
که تو خود را پیش پس داری

در طلسم جسم کنج جان لهان
که طلسم جسم گردد از سار
کز پیر راه دان یاریت هست
پس برویاری بخوار و لبیا
لیک از جور جفای او مرغ
از حدیث اولیا نرم درشت

هر چه فرماید مکن هیچ اغراض
که شود یار نوهشهای پیر
که بخاری دل آن پادشاه
چون شوی مقبول بکر خدا
چون باهشت مقبول حق

چون بمانست کنی کفر افتست

چون ندانی در خود این ذات
باطنت را خود چهار انداخت
میشناسی هیچ حکمتهای او
هست در تو آشکارا و لهان
جان تو خود لا مکان بی نشان

بسته جسمی تحریر می ز جان
تسکینی اینرانیابی کنج جان
کنج جان گردد هماندم آشکار
این طلسم جسم بتوانی شکست
تابیابی قوت از هر چند
تا طلسمت بشکند بانی تو کنج
تن مپوشان را نکه دینت را

تا که در محن دلت روید و ریا
در جهاد نفس تو کردی دلیر
میشوی باهشت خاص اله
با خدا مقبول گرداند نور
و اری از خود شوی مشغول

هرگز باشد ز نردان کار با سر

میشود با حضرت حق آشنا

همچو احمد یابد وصل جلیل

افتاب حسن رب العالمین

چون بیابد او تجلی خدا

کریانی این مقام حال تو

پای استدلالیان چوین بود

نیست او را یکدمی یکجا قرار

ره نه بیند روز روضه روشن

روز روشن می بیند افتاب

تانه فانی چه سود از قبل قال

در حجاب خود تو محجوبی از ان

راه فانی کشته راهی دیگر است

تا تو هشیاری نه مست خدا

هیچ از وحدت نمی یابی نشان

تا نشوئی ماده از جام اله

هر کس گوشت ان سفاک شد

بر کشود او را ز نور حق بصر

یافت با و انجا و بیرون شد کز

میکند در بحر وحدت آشنا

مینماید در ره او چون جبریل

بیند او عین الیقین حق الیقین

فارغ ابد از محال دلیل پلست

میشوی محتاج استدلال

پای چوبین سخت بی تمکین بود

دایماد رجنش است اضطراب

کرده استدلال ره را با عصا

کرده استدلال با نقل کتاب

در خودی فهم از خدا امر محال

چون ز خود فانی شوی گردد

زانکه هشیاری کنایه دیگر است

نیستی در راه حق محو فنا

بخودی بهیمنی باید همان

می نیابد وحدت ان پادشاه

دایماد وجود استغراق شده

وارهید از گفتگو از خبر



ای خبر هات از خبر هائی خبر

تو ز حق غافل بدی وقت کن
وقت توبه هم بخود داری نظر
چونکه بین صبعین و است
چند بینی آن فعال از آب طین
هین برو چون سیر در صحرائی
در شکا بیشه جانان باز باش

چون طلوع آفتاب آسمان
جله هستیها در این کون مکان
کف بکف تاکی زخی بکد رازان
رو تو این جان را بجانان کن فدا
هر چه دادی میبری هم مثل آن

نان دهی از بهر حق نانت دهند

گر کنی انباز مالت خبرها
ور کنی در عشق حق خود را فدا
سرها که کرده در دل هفت
کس نداند این زمان اسرار تو
چونکه دیوار بدن کرد دغراب

توبه تو از گناه توبه تو

ببخیر بودی ز تقدیر اله
توبه کردی توبه بخششی بخیر
چون شناسی حرم توبه ز آب گل
تو بمین جنبه جنبانند این
تا کنی صید آن غزال بی نشان

همچو خورشید جهان جان باز

باش تا بان در جهان لا مکان
چون کفی از جوشش دریا چا
قطره جانواد دریا رسان
قطره دریاستان از وی خوا
هر چه کاری مثل آن درویدها

جان دهی از بهر حق جانت دهند

جنت کوثر دهند انجا خوا
میکنند لابد خیر خود را خدا
میشود در حشران سرها عبا
هر کسی از طغ خود شد یار توب
جان ز روی خود براندازد



زیر دیوار بدن کنجست یا

یاد رو کنجینه عشقت

چون حجاب جسم داشت و دنیا

یا از و بیرون شود کنج اله

یا موحد بود مرد متقی

ز نك غم زاینه دل یازد و د

این همه غمها که اندر سینهاست

روز را دام باد بود ازاد باش

لوح دل را از غم دنیا بشوی

کر کشی در راه حق غمهای عشق

اندر این فانی بکش در دیلا

هین مشورت در این کار

هر که شیرین میزید و تلخ مرد

پروردتن را بغیرت تن پرست

این بدخواهد شدن آخرت

تن پرور پرورش جانوانند

چونکه از جیفه خواهد گشت

شو حقیر خوار با فقر فنا

خانه ما رست مورا شرد ها

یا که هست و ما ز کز دم را مکان

از دین کشت بیرون کنج جان

یا بیاید کز دم ما رسماه

یا که ملحد بود مرد و دشتی

یا ز باد بود و دود الود بود

از بخار کرد بنفوس ما سست

شو خلاص از خون غم دلشاد

غم زرد در عشق لایقی بخوبی

در رسد سفر از صهبای عشق

تا دران باقی رسد ذوق صفا

اندران باقی بخوبیش سرور

هر که او تن را پرستد جان نبرد

میند اندکان غذای دور خست

عذبهها اینجا شود اینجا عذاب

تن فنا کرد در همانجا نابد

میگذارش با ریاضت با محن

فهم کن در دل خود عز خدا



صبر کن با قمر بکد از آن ملال

قدرت حق را تواند رخ بر این
پرد هستی خود را چاک کن
زان سبب زاد را که خود پرده
هم نمی فهمی کلام اولیسا
ماند از اب حیوان در حجاب

مستمع چون تشنه جویند شد

مستمع را چون که می بیند ملال
چون نداند قدر کوه مرستری
چون که هستی سنگدل عاشق نه
نغمه چنک رباب نای عود
روی زیبا چشم بینا سرور
هر چه را خوب خوشتر زیبا کنند

چشم حسنی ناظر حسن صور
چشم جان بیند جمال نشان
توز حسن صورت بی بقیا
خط نفس است حسن صورت بی بکا
خشم شهوت زاید از حسن صور
مهر رفت وصف انسانی بود

زانکه در فقر است عز و الجلال

عزتش در دل خویشی یقین
زانکه آن هستی حق در آن کن
کز خودی خود را تو سدی کرد
تا نکردی از خودی خود جدا
نیستی تشنه میجویی نواب

واعظ او مرده بود گویند شد

خسک ماند می شود گویند لا
چون نماید کوه را را کوهی
شیوم معشوقه الا یوسف
راحت جانش و کور را چه سود
میدهد محروم ماند چشم کور

از برای دیدن بینا کنند

چشم جان را حسن معنی در نظری
چشم تن در خاک بیند عکس
نیست نور حسن معنی را فنا
خط جان از حسن معشوقه طمان
مهر رفت حسن معنی راست
خشم شهوت وصف حیوانی بود



ادمی دارد وجود مشترک

هم بصورت و صف حیوان در آن
که یکی زین دو صفت غالب شود
و یکی غالب نشد زین هر دو
مانند آنجا خورد و میان

پیش چو کاهای حکم کن فکانت

که یکی زین دو صفت وقت از
وصف انسانی چو رفت از روی
بعد از آن هر چه خورد مغرور است
وصف حیوان که نماند نیست
او اگر زهری خورد و حلوا شود

که ولی زهری خورد نوشی شود

که ولی زان وصف بد تبدیل
زان صفت مبدل نشد طالب
که کند همت بطالب انوکی

میشود از اوصاف بد صافی پاک

پس بیا ایطالب اسرار دین

هنشینی مقبلان چون کیمیا

صورتش حیوان معنی اش ملک

هم بمعنی وصف انسانی در اوست

میل رغبت سوی آن غالب شود

هست هر دو قابلیت مستعد

که بدین مایل شود کاهی بدان

مید ویم اندر مکان لامکان

در وجودش یک صفت مانند هما

صورت او دمست مغشوش

در حقیقت او حیوان کمتر

صورتش آدم بود معنی ملک

از فرشته از مقام اعلی شود

و رخور طالب سیه هوشی

گشت از ظلمت بری چون شمع

کوچه شب تا راست نشد روشن

میزند آینه اش را صیقلی

زنده میگردد دلش نفسش هلا

دایما با مقبلان شوهنشین

چون نظرشان کیمیا بی خود کجا



کیمیا اینست مس را ز کند
 بود او اول بقرا لتوز کند
 هم نور در آتش عشق خدای
 چون هست در بوتۀ دیر میکند
 تورهای از این فانی رباط
 ای تو نارسیده ازین فانی رباط
 نانشد زمرس توران کیمیا
 پس بر جویای آن اکسیر باش
 چون مرید و شدی کشتی مراد
 همچنانکه طالب پیوست مرید
 سوی صاحب خیر میبویند
جود میبوید کدیا از ضعاف
 مال بخشندت خداوند از مال
 طالب نان را غنی نان میدهد
 بهر نان درویش شد مرد لئیم
 عاشقان جویای محسوفند پس
 بهر نان نادان کشته است خریده
ماهی خاکی بود درویش نان

از مقام اولین بر تو کند
 قیامتش از اولین افزون کند
 میکند از انواری پیشوا
 جوهر صفت ز در زرت است
 تا بدانی محو سکر انبساط
توجه انبساط
 کی رسی تودر مقامات خدا
 شو مرید خاک پای پیویش
 خود باو دادی تو او خود با تو داد
 پیو هم جویید مرید مستفید
 صاحب خیرات هم جویید فقیر
همچو خوبان کاینه جویند رضا
 حال میبخشند سلطانا حال
 طالب جان را ولی جان میدهد
 او بخیرانی نخواهد از کریم
 که کند او را از و فی نان زکین
 زرق سالوسش برای عیش
شکل ماهی لیک از دریا زمان



صورت شبنمی بگرد مرد د
خرقه در بر تاج بر سر با عصا
احقان چند باشند شریف
صورت تقوی بیکرم بهر قوت
میکنند اعزاز شاهر کودنی
بر سماع راست هر کس جیر نیست
علم آموزند و زبان به زبان
خود صلاح جنک شیطانست
نیست مقصود خسان قریب
ظن ایشان خیزستن را ذوق
که چه می آموخت انواع علو
زین همه انواع دانش روزمره
هر که علم آموخت فی بهر عمل
در حقیقت جاهل از روی غرور
کین بجهل خویش دارد اعتراف
رو بگو علی که بکشد دلت
که ز اوصاف بشر شویدی تو
چون بمردی تو ز اوصاف بشر

خوانند از قند و یبر عامه نسو
کرده بر گردن رد ابا صدیبا
کین فروشت از جنید با نوبت
شد عبادتشان برای لوط
راست را از کج ندانند هر دین
لقمه هرگز عیال بخیر نیست
نیست خرد نیای دون مقصود
بهر استکمال ایمانست علم
علم میخوانند بهر غر جا
بهر ایشان گفت حق لا یعلمون
بخیر از دانش فقران ظلم
دانش فقر است ساز راه برک
بهر کبر نخوت جنک جدل
کن شراب کبر نخوت نیست مبت
وان کند از فضل خود لاف کز
حل شود از تو بتو هر مشکلت
کشف کردد بانو اسرار خدا
بحر اسرارند همد بر فرق سر

تو از این وصف بشر هستی
 کز تو ز اوصاف بشر گشتی جدا
 دایما با حضرت حق کن نیاز
 کین دنی را ساختنی از منی
 این منی را محو کن اندر توفیق
چون در معنی زنی بازیت کند
 سست منکر جست شود و جوی
 هر چه میخواهی همی بانی ولی
 تو چه سیلی انولی جوی روان
 زانکه انجو و اصل در باشد است
 تو بخود بی جو بد ریای کی رسی
پیر را بکنین که بی پیر این سفر
 و رتو راشد پیر بر شد رهنما
 کز نه هراه پیر راه دور
 کر چه هست این راه پر خوف خطر
 لبک با جان دلش تسلیم شو
 رو بگردان ز هوا و آرزو
با هوا و آرزو کمر باند و
 چون بمردی زین شر زنی
 ابدت اوصاف اخلاق خدا
 که قبول کن ایادانای راز
 کن مبدل ده خلاصم از منی
 غرق وحدت کن رها کن از دنی
پرفکوت سرن شهبارت کند
 سوی آن در یاروان شو و جوی
 همت یاری بیای از ولی
 چون رسی در جوتود ریحی
 این طرف کر چه در صحرانند است
 که خطر هاست اندر این دنیا
هست بس پرافت خوف خطر
 میرود نابارگاه کبریا
 و غمیبانی شهرت مکان
 میرهاند همت از راه بر
 از مرادش یک قدم بیرون جز
 هر چه گوید شو مطیع امر او
چون بضلک عن سبیل الله است

ترك كن جمله مرادات جهان
كه هي خواهی كه يابی وصل او
تو بچو جای دگر معشوق را
وصل او را تو بچو از واصلی
رو بچو معشوق را جای دگر
در پشرد و پوش کرده ست آفتاب
کو و را جوئی ز دل بیرون
نفس کافر جا که قلعه دل است
کنج بی پایان در این قلعه دین
قلعه ویران کن ز کافر بیستان
نفس کافر که میرد بی گمان
هر که مرد اندر تن او نفس کبر
نفس ظالم کوست که بر کشتنی
او تو را دشمن تو را کشته دو
ای برادر نفس تو هستی نشت
این یقین دان دشمن تو هم تو
تو بکن خود را حقیر مست ها
چیت غنیم خدا افراشتن

وان معشوق باقی جوهان
چایك چالاك شود رجسجو
مطلب اندر دل مرد خدا
نیست بیرون از دل صاحب
كه غنیا بایش الا حبلا در پشرد
فهم كن والله اعلم بالصواب
روهان از ما سوی دل را بشو
قلعه از کافر بیستان مشکل
هست آن کافر ولی غافل ازین
تا در او یابی تو کنج بی گمان
جان بیا بد در دل آن کنج ها
مرد را فرمان برد خورشید ابو
تو و را اکرام عرت می کنی
چون کنی تو دوستی چو او عدو
کشتن خود کشتن او دان دین
چون بمردی تو رهیدی از تو
تا شناسی عزت جدمستان
خویشتن را خوار خاکی داشتن

چایست قدر و شست خال پایا
اول ایشان چه بد ماء مهین
از منی دادت منی ان پادشاه
پس به پیش عزان شاه عظیم
شمع دل از نور وحدت بر فرو
چایست تو حید خدا موختن
شمع اگر از سوختن میشد فنا
کر نسوزد او نکردد محو نور
شعر اگر در وقت سوزش بد فنا
لیک عاشق را آتش نور احد
هستیت در هست خویش فنا
هستیت در هست ان هستی
خود همین هستی از او آمد تو را
محو کن این هستیت در هست او
کر کنی هستی فانی را فنا
بی طلب داد این نقوش این جو
زین نقوش ظاهر را ساده شوی
هر که او بی نقش ساده سینه شد

پیش قدر و الجلال لایزال
آخرش جیفه دین اند ز مین
این منی راهم کند آخرت باه
چون کنی عزت تو خود را ای سلیم
خویشتن را پیش ان واحد سوختن
خویشتن را پیش واحد سوختن
روشنی شد خانه روشن شد فنا
در خود ماند شود از نور دور
چون فنا شد هم ضیاء شد فنا
چون فنا شد بسوزد نور او ماند
چون فنا می مس بود در کیمیا
همچو مس در کیمیا اندر کداز
لیک این هستی نخواهد شد فنا
هستی فانی بد باقی بجو
هستی باقی بیانی در خوا
چون شوی طالب چه باقی کنی فنا
با نقوش غیب ماده شوی
نقشهای غیب را اماده شد



این وجود ظاهر این نقش نگار
زان خدای خالق فرد احد
تو از آن قانع شدی با این حق
چیز پنداری تو این ناچیز را
نیستی جو بای یک صاحب دلی
علت بدتر ز پندار کمال

دین حق را کافران بکداشتند
نیست فری روز شب در پیش گو
هست کافر شب پره ظلمت پرست
مؤمنان او چشم دل بینا بود
آنکه بیرونست از کون مکان
الحذر ای مؤمنان کان در شماست

هست دل بحر محیط بیک کنار
جمله هستی از سمک تا با سمک
یک کفی از جوشش بحر دل است
هر که با خدا هست اندر جهان کل
لا مکانست دل پر و نشت ابرها
جمله اطباق زمین آسمان

چون فنا کردد نماید کار
رو وجودی جو که ماند تا ابد
کین شبهه در چشم تو دوری غو
قطره ناپاک خاک امینا را
زانکه پنداری تو مردم کمالی
نیست اندر جهان تو ای دیوانه

دین خطی بر باطل را چو خون پنداشتند
به بود خفاش را ظلمت ز نور
ظلمت کفرش ز نور دین بهشت
نور ظلمت پیششان پیدا بود
هست پنهان در درون من
در شما بسعالم ربی منتهاست

ز و چو کف دان عالم هیچکس هرگز
ز یو بالا اب اتش با دود خاک
نیست انسان هر که زین بر سر خاک
پر تو است از تابش خورشید
عکس او هستی جمله کاینات
همچو خاشاکی در بحر روان

جنبش خاک ازان بحر صفاست
این معانی خود گنج کجند بحر
می نیکند حال قبل فال را
محرر این رازها ابد است هـ
میشود گفتن آری قبل فال
اصطلاحات است مو ابدال را
اهل ظاهر سحر کان قبل فال
گاه جوشد مشتهای کاوخی
معد کل خواره را کل از دست
ان شقی از راه طاعت کشته د
چون نشد رهبر عنایت های او
بر بدیهای بدن رحمت کنید
چون بد بینی فاجر کو کرده راه
کو غریب بحر عصیان آمد
رحم کن او را و کو کن طعن دق
و در تو خود بینی غافل از قضا
طفل نادانی تو هم بالغ نه
خلق اطفالند بحر مست خدا

فهم این سرها ز عامه در خفاست
حرف چون کوزه معانی بحر ز
من کمر کویم مکر ابدال را
بشود بی کوش گوید بی زب
عقل را با فهم ان نبود مجال
که نباشد زان خبر احوال را
هست مستغنی از اینها اهل جا
مشتهای آدمی شهد سکر
کل و را از کلش سکر لا بد نکوست
عمر ضایع کرده در فسق و فجور
ماند محروم از سعادت های
بر منی خویش بینی که تنید
مبتلای حکم نقد یو اله
عاجز مغلوب شیطان آمد
خود مبین خوف کن از مکر حق
هچو اوئی نادرهید از هوا
از خود از ماسوی فارغ نه
نیست بالغ جرعه اید از هوا

اوست بالغ که ز قید خویش رست
میرسد او در مقامات رجال
ماحصل هر کس که فی اهل دلست
نیست بالغ چونکه هست از اهل تن
اهل دل را علم حکمت هست یار
علمهای اهل دل تا لسان
اهل دل را علم باشد فتح ماب
اهل دل را علم شد اب حیات
شد مراد اهل دل از علم حق
شد مراد اهل دل وصال اله
هست باقی علم که فیض خداست
علم کان نبود ز هوای واسطه
که بود از صنع حق حسن جمال
بیهوده است آن حسن کان شد از
همچنان علی که از داد خداست
چون شد از حق شد از نقل کتاب
روح همچون اب صافی روان
خویش را صافی کن از اوصاف جو

شد مدام از باده توحید مست
در معارف یافت غایات کمال
مانده اند رجس این اب کل است
که چه پر باشد ز علم فضل فن
اهل تن را علم فضلش هست یار
علمهای اهل تن احاطه لسان
اهل تن را نیست الا حجاب
اهل تن را علم شد ستم المات
شد مراد اهل تن کبر فلو
نیست قصد اهل تن جز عز جاه
علم کان از کسب سعی است ز لسان
ان نیاید همچو نیک ما شطرنج
میدهد ذوق کند دفع ملا
کاید از کل گونه از اسفند لاج
روح را با حضرت حق رهنماست
چون خس خاساک شد بر روحانی
زیر این اوصاف بد ماند لها
تا به بینی ذات پاک صاف خو

روح کو در اصل بد صافی پاک
چونکه این اجزای خاکی^{ان} وی رود
لیک اگر در اصل ناپاکست بد
اب اگر در اصل خود مردار بود
او نکردد پاک از پالودگی

ویش بد را داد وی بد یافت^{لک}
میکند ناپاک از پاکی حذر
خوش نیاید با جعل بوی گل
از معارف جاهل افرازد و نیست
حق ایشان هست از مال غنی
نیست از عشق خدا ذوق خسان

هر چه خیر حسن خدای احسن است
هر سروری کو خیر از عشق خدا
هر مشقت کان ر عشق خالق است
کو تو با عشاق باشی همنشین
لیک هر کوفتیزند از عشق لاف
دانند از عشاق از زرق و برق
اهل دین را باز دان از اهل کین

امدا و رایتی کی ز اجزای خاک
بازا چون اولین صافی شود
نیست ممکن کان بدی از وی^{بد}
کبریا لای کنی صافی چه سود
لایق او تیر کی الودگی

موسر خیر اسر دنان خلک
کرم سر کین را نجس بد از شکو
هم بخفاشک ضیای افتاب
ذوقشان از حب دنیا نیست
نی ز در ویشی از فقر فنا
حظشان لذات شهوانی همان

کرشکر خاکیست این جان کند^{کشت}
محنت اشکنجه رنج غناست
راحت ذوق صفای عاشق است
اینکه من میگویم تو را که^{تقریب}
هان که تفریب تو را لای^{کین}
انکه از ره تفکندند و نور ف
همنشین حق بجو یا اول نشین

هفتش حق چو یابی تو همان
 کومیت از هفتش حق سخن
 در شریعت مستقیم شمع دین
 هست اود معرفت بحر عمیق
 باطنش پاک از هوا و حرص از
 با دشمن باد شهوت باد انس
 چو بیابی اینچنین شاهنشاهی
 از بدای شهوت حرص هوا
 چونکه تو با هست آن مرد خاص
 پس شو خود بین بکن شک خدا
 تو مگو من پاکر ایستاز بلیس
 رویت سر طعنه کوزن بریدان
 بود آن غافل بلیس از بحر خویش
 زین سبب معلوم مرد و شد
 خویش بینی نامبارک حاکم است
 نفس خود بین خود پسند خود
 یا الهی وار همان ما را ز ما
 رخت ما م رخت ما را راه زن
 یافتی حق را مکن هرگز مکان
 آنکه باشد علم او علم لدن
 در خطیعت موشکاف خزده
 در حقیقت بحر وحدت را غرق
 ظاهرش در ذکر تسبیح نماز
 بود او را که نبود اهل نماز
 باش او را رهی تاوارهی
 در پناه حصن آن خاص خدا
 از چنین دام بدگشتی خلاص
 رحم کن هر جا که بینی مبتلا
 چون شد آن بلیس چو او خویش
 پیش دام حکم بحر خود بدان
 کوزد آن خویش را امید بدیش
 بود مقبول خدا مطر و دشت
 هر که خود بین شد سرای لعنت
 هر بلا که رفت بر ما هم زیاست
 که بما از ماست هر رنج غنا
 جسم ما مرجان ما را جامه کن



جان ما را از روی خاکدان
جان زاصل از عالمی چون نند
جسم جان هستند ضد یکدیگر
صبر کن ز لذت تن پروری
جان چه دارد از روی خاکدان

صبر دار از روی شتاب

صبر کن ز لذت دنیای دون
تر چه مادر جان در و چون
تا نازید میرسد خوش ز نانی
چون چنین است چو شود در
پاک شد ز لایش تن شد برون
تا نازید بخت تو فرزند سو

روح حیوانیست اندر جسم تن
روح حیوانی ز حق بی لذت
جان که از لذات شهوانی ببرد
تا نیابد نفس از شهوت بخت
تا که این دیوار تن نبود خراب
افت این در هوا و شهوت است

از روی جسم ما این خاکدان
اصل تن زین خاکدان دون
هر جان کن جسم را ز پروری
جهد کن تا جان بر جانان بوی
صبر کن شتاب در لذات پست

صبر کن والله اعلم بالصواب

تا بیا وصل نعم الماهدون
چند روزی ماند در حبس
چون نباید کردان خوش
زادش از قید تن فارغ شدن
زادش شایسته بد داشت
خون نگرده شیر شیرین خوش

روح انسانیت چو رستار
از روی او هوا و شهوت
شریت وحدت ز جام تحسید
هست جان و مانع از آب حیات
کیشود جان و ز جانان فتح باب
ورنه اینجا شربت اندر شربت



از هوا شهوت را باشی خلاص

چون شهوت دهی تن را نظام

لیک نتوانی توبی یاری یار

تا بگیرد دست تو اینجا کشد

کی توان این در بندهای کساد

چون ز تنهائی تو نومیدی شوی

خود بندهائی نباشی هیچ کار

چون بصحبت شوی یار ز نشو

چون شود شاگرد با استاد یا

لیک شواز یار نادان بر کونین

نفرت از اغیار کن خلوت گیر

خلوت از اغیار باید نه زیار

هر که عاشق نیست از اغیار دان

مرد عاشق را چو یابی یار شو

هر که او عاشق نباشد مرده است

چون شدی یارش فسردهی

کر شود دانا چو در خواب است کین

خواب بیداریست چون باد آتش

نزد نیردان میشود مقبول خاص

میخورد جان از خم وحدت مدام

یادیت یاری که باشد زان دنیا

جان تو با وصلت جانان رسد

چون بیایی یاریابی هر مراد

ز بوی ظل یار خورشیدی شوی

خاک کرد دسب از یاری بهار

زن زیاری شوی ابستن شو

زان بیا موزد طریقت کسب کار

کوست چون با دخترانی بزرگ زر

همنشین یار شو صحبت گیر

پوستین بپردی آمدنی بهار

هر که دیدی عاشق است یار است

هر که عاشق نیست زوینار شو

از برودت همچو خنجر افسرده است

خوانبنا کی خواب ارد باقرین

به زبیداری بنادان یک نفس

وای بیداری که با نادان زشت



که بچسبد مرد عارف زین جهان
 صورتی اگر چشم حس بر هم نهاد
 جسم او خسبید جان بیدار شد
 جسم او ابراست جان افتاب
 افتاب آسمان دارد زوال
 افتاب معرفت را نقل نیست
 هر چه آن صوری بود اقل شود
 هر چه صورت هم ز معنی شد بد
 هر چه معنی کرد در صورت ظهور
 چون هویدا شد معانی از صور
 او منت از صور صورت از و
 از توای بی نقش با چندین صورت
 آنکه پاک از صورت در صورت
 ذات بیرونش برون از کائنات
 هم ظهور جمله موجودات از اوست
 ذات بیخوش زوهم ما بر نیست
 او بر وشت از نقوش از صور
 که بدیدی حسن حیوان شاه را
 جان او بیدار شد لامکان
 او بخی چشم باطن بر کشاد
 بلبل جاناش در آن کلزار شد
 چونکه ابراز پیش رفت از دنا
 افتاب معرفت شد لایزال
 مشرقی و بحر که جان عقل نیست
 هر چه با معنوی ماند ابد
 هستی صورت ز معنی میرسد
 میکند معنی ز صورت هم عبور
 پس تو صورت منکر معنی نکر
 بی دوی بی نقش را در نقش جو
 هم مشبه هم موحد خیره سر
 حیرت اندر حیرت اندر حیرت
 کاینات از روی وحدت عین
 اوست مفر جمله موجودات است
 جمله موجودات را او یکد ز نیست
 جز بصورت ننکر در حسن بصر
 پس بدیدی کا و خا و الله را



حس کا وخر ز جس ماست نیز
لیک نور چشم دل داریم ما
نیست آدم هر کوان نور نیست
کر کشاید حی ان چشم دل
او چشم دل به بیند ان جمال
اینه دل چون شود صافی پاک
پس بکن اینه دل را جلا
تا جلا کرد دینی عیان
لیک بی توفیق نردان هیچ کس
اهل دنیا را نباشد این مراد
میکنند دایم دعاها کی الله
عمرها بایست تا دم پاک شد
در بقا شاهی اگر کوشی بدین
قدر خود را چون ندانی تو هله
چیشتی تو از تخت نفخه
جسم آدم تخم جله جسمهاست
جان آدم نفخه نردان ما
مفرق شد آفتاب جاهنا

کوبه بیند در شب تاریک نیز
کا وخر را بیند دانهرا خدا
کا وخر دان صور تا اگر اد حی است
میشوند از وی ملایک هم خجل
که بیان از وصف ان باشد محال
نقشهای بینی بر و ن از آب خاک
بار یا صنت ز نك و را میردا
اندرا و عکس جمال بی نشان
حی ندارد از روی این هوس
کوبدین دنیا ی فانی گشت ساد
اندرا این دنیا مراده غر جاه
تا امین خزن فلاك شد
چبست این فانی شوی فانی بد
کوهری افتاده در منزبله
تو مگر از نسل ان دانه
ز آفتاب جانش جاها را ضیاست
هره دارد ز جانش جان ما
در درون روزن ابداهنا

روح انسانیت همچون آفتاب
روح حیوانی بد نواخته جان
روح انسانی که هست از جان جدا
روح حیوانی حیات هرنیست
هر کران روح نبود هست دیو
ادمی خوار ندا غلب مردمان
مردمان که چه بصورت ادم اند
ایزدان روحی که در ادم دمید
صورتا که چه همه از نسل اوست
که چه این عالم پر است از مردمان
پس مکن هر ناسزا یا رخود
همچو شیری صید خود را خیش
مردمان هستند اکثر بی وفا
دور شو از کس که او تن پرور است
ای خنک انگس که حکمت فون اوست
حتی یاری که همچون جبرئیل
چرب شیرین فون نفس مستها
تا فون را چرب شیرین میدهم

خاها ای جسم زها یافت تاب
جان جانت روح انسانی بد
در همه افرادم نیست ان
زنده زان روح اگر مرد زنیست
کار او بلبل پس حیل مکر دیو
از سدام علیه کشان که جو اما
تا نینداری که جله زان دمنده
از هزاران در یکی آمد بدید
چو نندارد مغرب پیوده است
نادراست انسان کامل در جهان
حمد کن تا خود به بینی کار خود
تر عشوه اجنبی خویش کن
هان که هر مکار نفریبد تو را
نیست ادم او همان کا و خواست
یا او شو زانکه او یار نکوست
میشود او را غر انور جلیل
صبر پر هیز فناء عت فون جا
جو هر خود را نه بینی فریب



این تن تو هست آخرت خاک
جوهر خود را بپراوری انخی
هستی تو خود یقین از جوهر است
که بدان خود را که تو هستی بد
تو خمیری کوست پنهان در درون
ای برادر تو همان اندیشه
که بود اندیشه آن خوب لطیف
و ربود اندیشه آن زشت پلید
چون مصفا شد خمیر مؤمنان
چون خمیر کافران مردار شد
پس زهی دولت سعادت مؤمنان
سر زشکردین از آن بر تافت
شکوها کن که در آن روزالت
بود اندام آن بلی احسان حق
اصل نعمتهاست ایمان چون شد
خواه نعمتهای باقی از آله
سعی کن در کسب روزی ابد
برد خود که نه اندیشه معاش

نیست باقی عاقبت کرد دهل
کان بماند پایه دار سرمدی
تو نه تن چون شدستی تن پست
تو همان جانی لباسست تن
استخوان پوست ازای بر تن
ما بقی تو استخوان ریشته
تو در آن تو غریبی شریف
میشوی مردود و مطر و دبید
مسکن ایشان شود باغ جهان
لاجرم سکنا ی ایشان مار شد
باشد او در دین باک مصطفی
کز بد رمیزات از آن یافتی
تو بلی کفنی عنایت داد دست
نعت ایمان بدادت در سبق
شکر کن یابی تو نعمها مزید
نعت دنیا شود آخرت باه
روزی دنیا بی شک میزد
عیش کمر ناید تو بود رکاه باش

بند را خدمت بود کار گیس
تو همان در بند کی چاک باش
چون توکل میکنی با صدق کن
بادل جان کن توکل با خدا
مؤمن است کو محقق میشود

از محقق تا مقلد فرماست

چونکه ایمان را بتقلید است اساس
شد محقق همچو خیک پر غسل
شد منافق خیک پر از زهر مار
زانکه ایمان آوردان بد کسر
صافی کی باشد و رادین ورع

صاف خواهی چشم عقل سمع را

چونکه بارشوت کند قاضی طمع
باچه رواید عجبان پاد و سیاه
میستاند از زهر زور و رسم
هر روز نیامیکنند دین را خواب
کور شد چشم دلش از طمع خام
باطح کی چشم دل روشن شود

خواجه خود نعمت رساند بند^{را}
کن توکل میرساند حق معاش
اهل معنی باش فی اهل سخن
فی بقیل قال تقلید ریا
در روز دین مدق میشود

کین چه داود است آن دیگر صلا

قشری مغرور بن بیجان شناس
شد مقلد خیک پر باد و غل
هیچ ایمانش ندارد اعتبار
از طمع که وارهاند مال سر
چونکه هست ایمان او بهر طمع

بردان تو پرده های طمع را

چشم عقل سمع او را شد طبع
پیش حق در محک عدل اله
ز و بگریه هم فقیر هم بیتیم
روز فردا می نرسد از حساب
کیسه پر گردان کلاه چشم از حرام
هر که باشد طمع الکن شود



چشم دلوا از طمع کرده است کور
باقناعت میکشاید چشم دل
چشم دلوا از قناعت سر مه ساق
چشم دل چون باز شد بیند عیان
چون به بیند جان جمال لا ینزال
هر که از دیدار بخورد ارشد
هر که بیند انجمن دیدار را
اب شیرین رانیدی مرغ کور
چون خورد آب شیرین لال
هر که بخورد او نعت خاص خدا
باشد از دنیا بی دین و چشم
هر که در دراز رحمت بردان بود
دولت حق راجه دیدند اولیا
هر که باید وصل خلاق و دود
این جهان خود پر بلا و افست
چیت احوال جهان تشویش
کی بود بی غم در اینجا کوشه
هیچ کنجی دد بی دام نیست

نیست چشم باطنش را فرو نوب
خواجده خود نعت رساند صد
سرمه صبر قناعت را مهل
تا شود بانور حقان چشم باز
جان بچشم دل جمال بی نشان
زین جهان بی ثبات آید ملال
این جهان در چشم او مرد ارشد
کی کند رغبت مرا این مرد را
دایما خوردی ز کوری این
ز آب شورش بعد زان آید ملال
نعت دنیا نخواهد چو رنگ
کر چه باشد بدینا و بس فقیر
او که چشم است اگر سلطان بود
پیششان هیچست این ملک فنا
چیت دنیا پیش او یک خاک بود
اند این محنت سرا کی راحت
نیست شهری در جهان کونیت
کی بود بی سم در اینجا کوشه
جز بخلق نگاه حق ارام نیست

هر که خلوتگاه یابد رهسید
 شادانکه همتش عالمی بود
 که بر هریند ز نعمت های دوز
 میشود صابر لذات جهان
 صبر کن تا یابد ایمانت کمال
صبر از ایمان بیاید ستر گله
 صبر کن از لذت جسم ثقیل
 روح باقی را بهشتی از خوی
 طوطی تن در قفس زار و تار
 صورت جسم کشف بر علل
 ظاهر است در ماندن در حبس مکان
تو مکانی اصل تو در لامکان
 این دکان نفس است در وی نشانی
 عقل دل گردان در این هر دو گانه
 این دکان فانی باقی از دکان
 اندر اینجا هر چه باشد شد فنا
 تاندر درخت توشیح طان در
استغینا لله من شیطان

از همه آفات در راحت رسید
 از تشویش جهان خالی بود
 دام شیطان را نمیگردد ربون
 وصل حق باشد مراد او همان
 که ز بی صبریست ایمان از وال
حیث لا صبر فلا ایمان له
 تا بیایی لذت وصل جلیل
 جسم فانی را بفرم پیوری
 ز اغ تن در باغ ناز از جیفه خوا
 باطن روح لطیف لوریل
 باطن تو لا مکان بی نشان
این دکان بریند بکشان کان
 ان دکان روح است اینجا کفباد
 کنج وحدت راست این هر دو گانه
 اندر اینجا کش تو کنج ایند کان
 همین بکش اسباب را اندر بقا
 تا نگر دی دام ملعون از بون
قد هلكنا اه من طغيانه



اند را این دکان هر آنچه یافت

اند را این دکان هر آنکه بر خشت

اند را بخاهم بیاید وصل یار

اند را این دکان هر آنکه بدقیق

تا آید و ماند در حبس عدو

ادمی در حبس دنیا زان بود

پس بر این دنیای فانی دل داند

رو بکن رحلت از این فانی سر

و هر خود کن رفیق راه داند

تا نباشی عاقل از هستی تو گول

او نرفته است راه لیکن باز بان

حرف حکمت بل زبان ناکیم

میزند از راه دانی تو نولاف

کن نیازی با خدا بی نیاز گاه

یا الهی کن عنایت از کرم

و از هم از حبس این کوفه فساد

چاه کن این غایت بیچاره را

کون پر چاره است هیبت چاه

میستند می بر بام مکر دیو

اوست صاحب دولت مستعد

هم بماند رخت بختش پایدار

شد مستخر او شیطان رجیم

گشت ثابت لاجرم افلاس او

تا بود کافلاس او ثابت شود

هر چه در این مجلس من

ناسری اندیسا و اولیا

تو بخود تنهائیابی راه ان

هر تو میشود با مکر غول

از منازل با تو میگوید نشان

حلقهای عاریه دان ای سلیم

مینداند را و لاف و کناف

تا که نفربید نوران حیلہ

مر حرا تا بارگاه نور سم

میرسم با وصل تو یا هم مراد

روزی بنما حالت بر کشا

تا که نکشاید خدایت روزی

کن تضرع با خدای مستعان
 ناله زاری بکن بادرد سوز
 تا نراند منورانشه برد
 تابایی دولت وصل لقا
 باش ای بچاره دایم چاره جو
چشم را ای چاره جود را مکان
 میفرستد حق ز شهرامکان
 هستی این هستهاست از عدم
 جمله هستی از عدم دارد مدد
 از عدم هستی بیاید و بمدد
 در حقیقت نیست هستی را وجود
کارگاه صنع حق چون نیستی است
 نیستی معنی هستی صورتست
 جمله هستیها زاد نیستی است
 بی نشانست این نشان اینصور
 معنی همچون بصورت شد عیا
 غایب است در صورت این جمال
چون زانند و داست خوبی بشیر

دست تو گیرد برد انجلكشان
 روزها تاش و شبها تابورد
 میبندد بر دست تو را با خود برد
 تا غمانی از خدای خود جدا
 تار سی اندر بهشت چاره جو
هین بند چو چشم کشنه سوخت
 رخت هستیهاد این فانی کما
 هستها فانی عدم اندر قدم
 در عدم رو که بمانی تا ابد
 می نیاید باز میگردد عدم
 نیستی بود آنچه در هستی نمود
خر معطل در جهان هست کیست
 صورت از معنی نشان نیست
 نیستی رو پس تو در هستی
 شد نشان آن بی نشان آمد بد
 عاشق معنی شو صورت مدان
 پس تو نیکوتر نگر خست
ورنه چو ساهد تو پیره خر

هست صورت اینده با حسن^{ست}
پس شو تو عاشق نقش صور

این صور مرآت حسن لا یرال
چشم صورت بین بیند خرمو
انخوشی کا بد ز معنی انخوش است

اینهم عالم طلبکار خوشند
ان بود خوش که ز هستی و ارضی

قطره جان را بیالای ز خاک
هین بشو خود را ز اوصاف بشر
ورن در صورت نمیا بی خوشی
باش باخوی نکو و با ادب

ادمی مخفیست در زیر پر بیان

خوی بد اندر طبیعت چو^{ست}
هست بیداری خوب رو^{ست}
خو بهای پنهان اثرها اشکار
کمرچه هست اوصاف دم^{هست} پس
انچه مکنوشت در اسرار او
من ندیدم در جهان جستجو

هر چه در صورت به بینی جمله او^{ست}
که مصور شد مصو^{ست} خوش نگر

اندران اینده تا بان انجال
چشم معنی برکش او در نگر
انخوشی کا بد ز صورت است

و خوش تند و یراند راقتند

از حجاب آب کل بیرون جھی
میرسانی اندران دریای پاک
پاک شوز لالیش هر خبر شر
خمر مکر رخت وجود انجا کشی
با وصال دوست اهلیت طلب

این زبان پرده است بر^{ست} کلام

موجب دوری سزای لغبت^{ست}
هست پنهان خوی خوب^{ست} خوی
از اثرها خو هیارا اعتبار
میکند احوال اقولش بیان
میتوان دانست از گفتار او
هیچ اهلیت به از خوی نکو

کز نبودی گفتگوی این زبان
 کز خفای جان زبان او را طمید
 کز نبودی این زبان مفتاح جا
 چونکه گفتار زبانشنید گوش
 ستر جان از راه گوش آمد بدید
 گوش دل است چشم اهل صال
 چون شنیدی از زبان شرح بیبا
 کز گشاید جان زبان گوید بیبا
 بشنوی با گوش جان سرازه
 هم بیبا نان میرسی از راه جان
 چون یقین شد ذات بال و دلال
 زانش علت یقین شد دسکن
 چون تو را آمد یقین از وصل با
 با چنان حسن جمال دل ربا
 چون کند دعوت تو را ان دل
 صبر چون داری تو در حیران با
 صبر عاشق چون معشوقش حلی
 هر کسی که غیب خود دیدی پیش
 کس ندانستی خبر از اقلیم جان
 چون گشاید تفل جان کز بدید
 کس ندانستی جان نام نشان
 ستر جان از راه گوش آمد بدید
 این شنیدن میرسد از بدید
 چشم صاحب حال گوش صاحب
 فهم کردی در تو هست کج فضا
 هست هم مفتاح کج جان جان
 بر تو باید بر تو انوار هو
 انترمان یابی نشا از بی نشان
 در یقین منزل مکن روز و اوصا
 پختگی جو در یقین منزل مکن
 ای عجب در هر چه داری در
 خوانده است از لطف با وصل
 باش چالاک بکن از سر قدم
 عیب نقصانست عاشق را در
 تو یقین دان بدترین عیب
 کی بدی فارغ وی را اصلاح

عاشق از معشوق چون باشد جدا
چونکه معشوقش بخواند باوصا
پس مکن تو هیچ اینجا شک و رب
مینداند عیب خود را هیچ کس
عیب خود را می نه بیند احقا

غافلند این خلق از خود ای بکا
عیبهای خیش را کزین کس
عیب خود بین بکن از وی گذر
ادمی چون پاک کرد از عیوب
از نجس چون پاک شد جوی و
چون از آن در یار و انست

بر لب جو بخل آب نرا بود
اندا و اولیا چون چوهایست
عارفان پر کرده زان جویها سو
صورت عارف بسو مغیث است
اب عرفان از بسوی عارفان
چون مراد تشنه است از بسو
چند بازی عشق با نقش بسو

در جدائی صبر عیب آمد و ریا
هست عاشق را فل را ندیم و ریا
صبر معشوق عاشق راست عیب
زان ندارد پاکی خود را هوس
موجوبیند عیب این ان

لاجرم گویند عیب همد کس
عیبهای دیگر از شمری
جهد کن تا عیب تو کرد دهنر
میشود مرآت علام الغیوب
اب صافی شد روان از بحر جود
بید ریغ بید است زواب جو

کز جوی آب نابینا بود
ابستان از بحر پاک کبریاست
تشنگان بزرگتر میسر انداب جو
کرتویی تشنه بخواه انرا شتاب
هین بنوشیدای کوه تشنگان
اب جوقانع مشوبانقش او
بگذر از نقش بسو و اب جو



کرسب و از آب صافی شده طی
 رو سبونی خواهی بر از آب صاف
 کربانی تو سبونی پیرا آب
 هست صورت چون سبواندیشه
 هست صورتها مثال بیشها
از یک اندیشه که آید در درون
 هیچ خالی نیست یکدم بیشها
 که پلنگ شیر که اهوئی ناف
 بس عجیب بیشه است نقش آبی
 در مثل چون جوی باشد این جسد
 هر دمی از عالم غیب از خدا
افکن این تدبیر خود را پیش دست
 او فرستد هر زمان تدبیرها
 کچه این تدبیرها بد از او
 باش خایم بپیرا در کار حق
 ای برادر متقی شو متقی
 از کدورات هواها پاک باش
کرد نفس زد کار او پیچ
 هر چه بی آن کار حق هیچست هیچ

عشق بازی با سبوشد بالهی
 چون بخوردی ز آب و کردی معاف
 آب و شور است یا شیرین یا آب
 آب اندیشه چو شور است رویت
 میرد در بیشها اندیشهها
صد جهان کردد یکدم نرنگ
 کرنگون آید رود اندیشهها
 بر خدرش نیست این بیشه کز
 اندر رواندیشهها کرد دهی
 فکرها چون اها نونو رسد
 میفرستد کونه کون تدبیرها
کچه تدبیرت هم از تدبیرت
 از کمان و جهد این تدبیرها
 ان مدبر تو هم از خویش جو
 تا کشاید در دلت اسرار حق
 کر نه در عهد اول تو شفی
 در روز دین چاک چالاک باش
هر چه بی آن کار حق هیچست هیچ

حق بماند هر چه ماسوی
عمر ضایع مکن در کار باش

اینه دل را مجلا کن بعشق

از همه قید جهان میباش خور
ز آب گل شد جسم فانی را غذا

قوت اصلی بشر نور خداست

پس چه کن تو قوت حیوانی پهل

جان دل مرغان باغ لا مکان

طوطیان عالم قدسند هان

جان دلوا حکمت عرفا غذاست

یار عارف کاسه شهد شکر

دل زهریاری غذائی منجور د

ای برادر بوالعجب مرغت دل

زین نفس آخر کند پرواز و

انداین تن جان چو دریازیر کا

جسم ماکو یا بود بر سیاه

از پس کوه بدن آخر شتاب

مشرق خورشید چرخ فیر کون

نیست باقی بیکان کرد دنیا

خواب غفلت را بنده بیدار باش

از عالم تیرا کن بعشق

دامن افشان از غبار خواب خور

شد غذای روح انوار خدا

قوت حیوانی مرا و را ناشر است

قوت اصلی کن غذای جان دل

در قفس محبوس در گوشه دکان

قند حکمت کن غذا شان هر زمان

ان غذا را عارفان چون کاسه ها

کاسه زهر است یار بد کسر

دل زهر علی صفائی میبرد

چند روزی در قفس زینا کل

تا فضای لا مکانی بساز و

میکند باد اجل که را تباہ

در پس و کشته پنهان چان چه

جان بر آید کویست نابان افتاب

افتاب ما ز مشرق قها بر و ن

افتاب ماضیای لایزال
 جان کز و باشد حیات این بدین
 جان که هست انسانی آن جان جا
 ای که مجبوسی تواند رجس تن
 بند جان بکسل که لایبفاست
پند من بشنو که تن بند تو نیست
 حقایق کوهست انبار خدر
 ماند محروم از لذات جان
 لذت شهوت نصیب جسم جا
 حظ شهوت خواب خور قسم
 شوز شهوتها می لذت هابری
تو که شهوتها و لذتها سخاست
 ماند در لذت دنیای دون
 کشت مانع لذت یکچند روز
 حظ حیوانی لعل کرا دمی
 لذت دنیای فانی چون فناست
 لذت فانی است این ملک جهان
اینجهام نیست چون مستان شده

نیست بخورشید عالم از دل
 شد بقایش نابدن فانی شدن
 سرمدی جاودانی ماندن
 جان باقی مبطلب برتن متن
 تا غمائی نوز جان جاودان
کهن بیرون کن کورت میل نویست
 چیست تا فانی شوی با این قدر
 فانی بالذات دنیا همان
 لذت وصلت سزای جازناک
 از روی جان رسیدن ناظ
 نابشر لامکانی ره بری
هر که در شهوت فروشد برنجواست
 غافل از وصل نعم المهادون
 از تماشای جمال جان فروز
 چشم جان بکشا و با خود ادی
 نقد عمر خرج شد اینجاهاست
 نیست جز انوار باقی لامکان
و آن جهان هست بس نهان شده



نور چشم حس نه بیند بر صور
هان کجا افتاده از خود برون
چشم جان نکشاده از اندرون
هر چه بیند چشم تن از هستی
چون بیاید نور حس را نور هو
نور حق بر حس را کب شود
یا الهی تو ز عمر آبد ان نور را
بر کشا با نور پاکت چشم ما
جان پر کرده از اشتیاق
و استان ما را با لطف خود ما
کرده ما را ز عشقت بیقرار
ما شکا دیم این چنین دائمی گشت
یا الهی کرده ما را شکار
و ارهان ما را ز دلم این جهان
جان ما را زین جهان آزاد کن
جسم ما را کرده جان را حجاب
ای برادر شد حجاب این خودی
چون خود رستی هم بر هاشد

چشم جان را حس جان داد ز نظر
صحت خاص است بایا دارند رو
چشم تن خود عکسها بیند بر رو
و آنچه بیند چشم جان خود هست
پس بنور او بیند روی او
و آنکه جان سوی حق را غیب شد
چشم حس ما بنور ت بر کشا
هم بنور خود جمالت و امنا
میرهان افتاد از هجران فراق
کشکشان تا گلشن وصل لقنا
ما شد در عشق نوشکار
کوی چوکانیم چو نیکجاست
کن بما اسرار وحدت اشکار
در دل ما حجت تو مانده همان
با تجل جمالت شاد کن
هم ز ما بر روی ما کردی نقاب
تو خود محجوب غافل از خودی
چونکه بنده نیست شد سلطان

نفس تو بند است سلطانست
تا میرد نفس محبوس است جان
کشتن این نفس دشوار است سخت
چون کشتی و مرا که هست و اثرها
او نمی میرد بشمشیر سنان
ادمی چون نور گیرد از خدا
از خدا نور از زمان گیرد مرید
شیخ و اصل و اسم جان را در نور
شیخ و اصل باغ جان را تا زن کن
گرتو هستی زشت خو و بی ادب
گرتو خوبی بد بد شوی از شیخ و ک
بی ادب حاضر در غایب خوشتر است
مینمازان که بها که نور است
تو زمین می مرشد کما مل بهار
مردۀ دوست عیسی ز زمان
کچه فرماید ز قوت تن فطام
بشوی برگی کند او بیت غذا
برگ بی برگی نور اچو برگ شد

جان ز مرگ او بماند جاودان
مرگ او جان را حیات جاوان
او سنادی بایدت ای نیک بخت
جز مرگ از یاری ظل الخ خدا
جز زخم تیر پیر سره دان
هست مسجود ملاک زاجبا
که بخاص حضرت حق میرسد
شیخ ناقص چشم دل را کرد کور
شیخ ناقص نمیکند از شیخ بین
نیست غم و مرشد کما مل طلب
در نور شتی به که باشی در حضور
حلقه کرچه کج بود بی برد است
میکند شیخ آن که بهای نور است
چون رسی با او تو کردی سیر
زنده کردی از دمس تو جاودان
میدهد قوت مدام مستدام
جان تو باقی بماند با خدا
جان باقی یافتی مرگ شد



گرفتوری زین چنین نهاد
میکند بادام این دنیا بدو
نفس خرا می کشد در سبزه ک
میکشاند با هوا و آرزو
کارتن پروری کشته مدام
حشر بر حرص خرمردار خوار
همچو خوکی از شقا و اضلال
روزها ناشب چون کا و خر
پس تو بکشا چشم منکر خال
هین بر نو در پی ابد الحق
کاوتن را زود قربان کن عشق
چونکه کشته کرد دایم جسم کرا
گوید اند مو بمواسر ارق
ماند محروم از این دو وصف
بار یا صفت صبر کن بچند رو
باهوا و آرزو کم باش بار
کز عبادت اندر این دار فنا
شان دان کوز شاهی قار

تو شیطان لعین باشی قبر
او تو را صید می شوی و آرزو
پروردار خرد گردد گروار
تو شوی منقا آواز عدو
میخوری از حرص مردار خرا
صورت خوکی بود روز شما
میخوری پر از حرام از حلال
میفتی در خواب شبهه تا سحر
در چه راهی همت در راه کیت
ز و بخوان از درس عشق خوش
سر چه کودر پیش چو کان عشق
زنده کرد دهستی اسرار دان
پیشود از تابش انوار حق
این چنین لذت ترا کردی رها
همچو شمع از آتش عشقش بسوز
تا بمانی با وصالش پایدار
تا شوی سلطان اقلیم بقا
بی مه خورشید نور شراب غنیمت

خود چه باشد شاهی دینای
 چون غره نوای شاه جهان
 تو کنی اخو از این فانی گذر
 خود خزینه در درون توها
 کجی اسرار خدا در ذات نیست
مخزن آن دارد که مخزن ذات است
 ذات مردان مخزن کجی خداست
 شاهی ایشان بماند جاودان
 شاهی شاه جهان در خاکدان
 اولیاد بر زم خاصه و الحلا
 کشته ایشان را غمیان غنای
بندکان خاصه علام الغیوب
 از و رای کفر دین صلح جنگ
 اهل تن در عالم کور فساد
 همچو حیوان می خورد دایم زها
 چرب می دهند برامدم
 این جهان تن بشد و را حجاب
اینجهان تن غلط اندازشد

که شود از مرگ آخر سر نکون
 کز تو کرد داخر این شاه جهان
 ماند اینجا این خزینه سیم زر
 رو بجو باقی بماند او بجان
 کز هستی و اهری هستی در
هستی آن دارد که با هستی است
 جان ایشان شاه اقلیم بقا
 نیست فانی همچو شاهی در جهان
 اولیا شاهان ملک لامکان
 سرخوشانند از می پاک حلال
 اندک ایشان یافته انوار غیب
در جهان جان جواسیس الملقب
 سایر آن در عالم بی بود و نیک
 با حیات جسم فانی کشته شد
 ماند محروم از غذای جان پاک
 کشته نفس کافر خود را غلام
 زان جهان هرگز ندیده فتح باب
جز مر آنرا کور شهوت باز شد



این بند خواهد شدن اسقط
تو کند کمر اهت از راه سدام
پی روی کن ره روی استاد
چون نمودن راه پیر راه دان
تو مگو که یافتم من راه راست
مخبر شاگردی که با او استاد
ای خنک آنرا که باشد خوش
هر که آموزد تو را علم هر
چونکه علم موختی استا شد
حمد کن حکمت بیا موزانم
بگذر از بحث جدال قیل قال
چند از این الفاظ اخمار مجاز
عقل خواهد که بیا موزد فنون
عقل خواهد نام ناموس و قار
عاقلان در شهرت نام نشان
عاقلان در قید مجد حال جاه
هیل تو عقل بر مراد عشق باش
آشی از عشق بر جان فرو سر

تو او کن تانفتی در غلط
پیشوا کن راه دان استاد
از غلط و ز کمرهی یابی رها
از پی او و روبخ تنها مران
کشتم استاد فضل او بر من چرا
همسری آغاز داید به پیش
میکند کفران نعت ناسپاس
توبه بر خاک پایش و سر
ذوقون فاضل داناشدی
رو بشو جو یای خضر کلیم
شوندیم درد سوز جد حال
سوز خواهم سوز بان سوز
عشق خواهد شورش شوق
عشق خواهد عاشقان و تار مار
عاشقان بالا تر از کون مکان
عاشقان مستان سرفراز
برد و بد عقل خود زو خاک
سیر سیر فکر عبادت و بسوز



باش مالا مال از عشق خود
 باش اندر عشقش پاک باز
 شمع خود را کن فدای نارا و
 خامی نا بختگی ای سر و چند
 فرض عین است سوختن در عشق
ملت عشق از همه دینها جداست
 مذهب ملت که عاشق راست
 چون بجز عشق عاقل میرسد
 او کجا انجا و یار هر کجا
 یا اهل جان ما انجا رسان
 باز جانرا کند شد بدان ما
کنند تن را ز پای جان نکن
 کره هدا ز قید تن این باز جان
 کی کشاید بند پای باز جان
 سخت بند است بند تن ^{بند} بند
 کچه ز آهن محکمست این بند شو
 هر که باشد و لیا او را پناه
هر که خواهد هم نشینی با خدا

تا نکند در تو عقل فکرها
 همچو شمع ز آتش او میگذارد
 تا ماند در تو خزانوار هو
 هین بسوز از آتش او چون
 چیست جز عاشق کسی این عشق
عاشقانرا مذهب ملت خداست
 تا بجز عشق مد رهبر همان
 عقل انجا حو کشت باید دید
 کاند را انجا نیست کس الا خدا
 که شود غواص بحر عشق جان
 ماند اندر حبس تن اینجان ما
تا کند جولان بگرد انجن
 باز کرد دما فضای آسمان
 جز مکر از دست پیراه دان
 هست محکم تر بند این
 دست پیران میکند نوش و شو
 در حقیقت شد پناه او اله
تا نشیند در حضور او لیا



ای اخی چون دلدار یافته
کر تو خواهی گشت واصل با خدا
هر که یکدم شد فرین آن کرام
صحبت مرد خدا مردت کند
طالب مردان حق سوز و زین
سایه شاهان طلب هر دم
سایه شاهان تو را چو شد نیاز
باش دایم طالب مردان حق
در طلب کاهل مشو چالاک باش
دایما بانفس شیطان کن جهاد
شو فرین محنت زنج الم
هر غم باش با وحدت بسیار
گر شوی در راه حق خوفنا
رو بکن این هستی فانی تلف
هستی خود رو بکن ز بر زبر
این بخار ترا نمیدانند خرد
عشق میداند چنین با زار
زین خرد جاهل همی باید شدن

تو یقین میدان خدا را یافته
خصالت خود کن خصال الیا
اوشود اندر جهان مرد تمام
صحبت هر ناسر اسر دت کند
عاقبت مطلوب کردی زین **طلب**
تا شوی زان سایه خوشتر
میشوی تا بان زانوار اله
تا بیایی وصلت رب الفلق
نکه دان ز برك ذاك باش
از مردات جهان شوی مرد
شوندیم اه افغان ستم
میطلب در ملک خود عمر زار
میکنی عیش مخلد در بقا
هستی باقی بیایی در خلف
هستی فانی بد باقی بحر
که فروشد فانی باقی خرد
غافلست عقل خرد زین سود
دست در دیوانگی باید زد

نیست چاره بهتر از دیوانگی
 گزیده دیوانه مرد عاقلی
 کی شناسد اهل عقل این راها
 کار عقل اینست بس کاند بجا
 هر چه انرا سود دانند عاقلان
هر چه بدی سود خود را بگیرند
 زهر از عشق خدا در دبد
 اخراين دو وصف ازندان شود
 پس چرا در دبد را عاشقان
 گزینمرد عاشقی دیوانه شو
 همین مشوایم بکن خوف از خدا
ایمنی بگذر جای خوف باش
 ایمنی از خوف داری هوشند
 خوف کن از حق ز خود بیزار شو
 کی شوی از خود بر و پیری طلب
 بی عصا کس کی بیابد راه کور
 شیخ بنماید تو را راه مرشد
هیچ نکشد نفس را جز طلب پر

میکشاید صد راز دیوانگی
 زین حقایق کودتی جاهلی
 روشن است این عاشق دیوانه
 باز داند سود را و از زبان
 عاشقانرا سود ایشان شد زبانا
زهر نوش آب حیوان را پزند
 آب حیوان نفس را دو وصف
 تا ابد درد بد در میان شود
 دوست دارند از جان جهان
 در درد بد سر دانه شو
 چاک کن تو پرده ناموس را
بگذر از ناموس رسوا باش
 فخر خواهی بگذر از ناموس را
 عاشق رسوا شوی عار شو
 چون تو اعمی عصا کس طلب
 از عصا کس خود مباد آگور
 همت او دیونفست را کشد
دامن ان نفس کش رنجت گیر

چون بکری دامن ان شمع سخت
پیر میجو در طریقت مولوی
زان شیرین میکند مست خواب
شکر این دراکه مست آن میبیم
در طریق مولوی دیوانه ایم
ما اگر قداش اگر دیوانه ایم
توش شیرین رسته ایم از باغ عشق
عاشق دیوانه شوریده ایم
عاشقان را خوش تواید این طریقت
سر فرزانند در عشق خود
بندکان حضرت سلطان عشق
صفع شاهان خود بخور و شهید
هین بیا این عاشقان را یار شو
گر شوی تو بنده سلطان عشق
عاقلی رود و رشوبامامیا
عاقلی از عاشقان بیگانه
عاشقان هستند خامان
طاعت عامه حجاب خاص

میشوی از همت او نیک بخت
کوست ساقی از شراب منوی
زین طریق حو طلب کن فتح باب
زین طریق عشق ما بیگانه ایم
سر خوش سر مست از این میخانه
مست آن ساقی آن پیمان ایم
درد دل ماهست درد داغ عشق
این طریق عشق از آن بگذریم
جمله جانبازان عشقند این طریقت
فارغند از زرق تقلید ریا
خسروانند همه شاهان عشق
ناکسی کردی ز اقبال کسان
از خسان مدعی پیرار شو
میرای کوی از میدان عشق
عاشق مستی بیاصد مرجبا
عاشقی با عاشقان هم خانه
عاقلان هستند خامان
وصلت عامه حجاب خاص



طاعت عامه بتقلید ریا
وصلت عامه نه با عشق و لای
نزد معبودان عبادات عوام
طاعت عامه بجهل غفلتست
ذکر تسبیح از نه با جان دلست
لطف کایدی دل جان در زبان
میکند تقریر بخت اشتیاق
در زبان باد وستی میثاق
بس از آن رو نیست آن میثاق
و ربود بر راستی میثاق عهد
بس مجاز احقان هرگز وفا
نقض میثاق محمود از احمقیت
کرکنی تو حفظ ایمان وفا
با خدا میثاق بستی در اوست
که تو مشتاقی بدیدار خدا
عهد را با جان دل میکنی رگا
در رضای دوست مردان بگو
کرم باش ای سرخ ناکرمی رسد

ان کنا هست پیش خاصان خدا
ان حجاب خاص درگاه خدا
کی بود همچون عبادات کرام
طاعت خاصا عیان زینت
لفظ بی معنی است آن بس ناز
همچو سبزه تون بود اید و ستا
باز بان در دلش بغض نفاق
در دلش بود شمی سحر است
در زبانست نیست اندر دل
در وفا ان هست همچو شیر شهد
کرد فاجوئ بجز اهل صفا
حفظ ایمان وفا کار تقی است
پس تو خواهی دید الطاف خدا
حفظ میباید نمیباید شکست
پس مشو تو سست عهد وفا
تا ز نوراضی شودان پادشاه
همچو دیک از آتش عشقش
باد رشتی ساز تا نرخی رسد



با جهاد بار یا صفت روز شب
بار یا صفت صافی پالوده شو
در عمل با جان دل مشغول شو
خویش را از چرک هستی پاک شو
جستجوگر عیب خود زبوی
ای خدای جان که عیب خویش
از همه الودیکها ساده شو
چون نداری با اولش آشنایی
در جدائی چون کنی صبر قرار
از عماشای جهان حسن جمال
سخت آید ترک این دار فنا
ای که صبرت نیست از دنیای دگر
کمتر از ترک کاهی اینجهان
در حقیقت اینجهان هیچ است
هین که بالا تربی چون هوا
پرکشاپرواز کن ای باز جان
فکر تواندیشه دار فنا
هر چه اندیشی بزی برای فساد

چایک مردانه شو و گران طلب
مقبل شایسته بستوده شو
جهد کن در حضرتش مقبول شو
عزم در هاشم مکن با شسته رو
جهد کن خود را ز هر عیب بشو
هر که عیب گفت آن بر خود خرید
با وصال حضرتش آماده شو
مانده در مجلس هجر فراق
نیست در توارش وصل یار
مانده اندر چه کاری حقیقت
سخت نماید ترک دیدار خدا
صبر چون داری ز نعم الما هدی
نیست چیزی پیش چشم غافل
دام شیطانت رو اینرا میب
تابقتی اندر این دام بدلا
کن شکار اندر فضای لامکا
کن رها شو طالب وصل خدا
آنکه در اندیشه نماید انهدا



چونکه در اندیشه ناید انخد
 زاینه دل که اندیشه بر وب
 نادر اینه بینی روی دوت
 اهل دل بینند در مرآت دل
 شاه باقی در دل اهل دلست
البلهان تعظیم مسجد میکنند
 بهر امیر شاه مسجد سجده گاه
 مسجد از بهر عبادت خانه
 پس بچو تو در دل اهل دلان
 تو ممکن که از جهان آب کلان
 باطلست فکری که باشد در
فکران باشد که بکشاید هی
 فکر این عالم چه این عالم فناست
 احقرانوا فکر در دنیا است لب
 فکر ایشان هست احوال جهان
 علم آموزند بهر مال جاه
 طهران کوشند با علم هنر
علم تقلیدی بود بهر فروخت

شو برون از فکر ت اندیشهها
 تا مجد کرد دصافی خوب
 که در عالم جمله از ایجاد است
 پر توانواران شمع چکل
 بی نشان اول مقادیر است
باجقای اهل دل جدم میکنند
 در دل اهل دلست منزل بشا
 دل شده معبود را کاشانه
 آنکه بیر و نیت از کون مکان
 فکر کن با چیست انصاری دل
 زان جهانست فکر ذکر عارفان
راه ان باشد که پیش آید شی
 فکر این عالم بقا اندر بقا است
 اندر این فانی است ایشان
 اینها نیست مطلب ایشان
 بی زهر آنکه بکشایند راه
 که فرو شدند این خسان
چو بیاید مشتری خوش بخت

علم خود را تو بخوئی مستری
 که فروشی علم را باری بسپار
 چند میکوشی که باشی در قنوت
 علم قشر مغز از عشق خداست
 لفظ بی معنیست علم احقان
 لفظ چون و کراست **معنی طایر است**
 و کز پیر غسست بی ابست جو
 جسم بجان لفظ بی معنی هب است
 ای برادر تو عجایب معدنی
 لیک تواز خود بغایت غافل
 نفس عقل روح در هستی
 نفس عقل غمزه است **خلیل جان**
 نفس غمزه آتشی دارد هان
 کز عنایت میکند پروردگار
 و رعنایت را بگرداند خدا
 شو مطیع امر و فرمان خدا
 کز این آتش بفضلش وارهی
 پیش بچد هر چه محمد و **است**
 تا فروشی نعمت دنیا خری
 با خدا بفروش الله اشتری
 چونکه باشی اخرازا لایعالمون
 کز نه عاشق همه علت هب است
 غلشان جسم است کار نیست
 جسم جوی روح اب **سایر**
 حی نیست در هیچ روان جوی
 جان معنی کوه را بی هب است
 جان باقی ماند در صبرتی
 تو ز سر باطن خود جاهلی
 در تو بای هر چه میخواهی بخت
 روح در عین است **عقل آتشی**
 افکند از اخلیل عقل جان
 عقل جان را شود کلز از نار
 پس بسوزد نفس عقل روح را
 تا که بایی را آتش بخت رها
 میشود بچد به بچد میری
 کل شی غیر وجه الله **فناست**

جسم محمد و داست جان را نیست حد
 پس چون بدیدی لیسپر
 اینده دلوانگر دستی جلا
 کی شناسی در خود این اسرار را
 اینده دل را ز رنگارنگشاه
 بودلت ز رنگار پر شرنگارها
 پس بینی خویش از کوری دل
 چشم دل که باز گشتی با جلا
 کرد بدیدی خویش را با چشم دل
 حیف که ماندی بکوری در جهان
 زان نیایی از عبادتها تو ذوق
 ذوق بایده تا دهد طاعات
 ذوق طاعت نصیب اولیاست
 ذوق طاعت را گجایانند عا
 اشتیاق مغلوب شیطان حیم
 پر ز ذوق شوق مردان خدا
 فارغند از جمله مردار حرام
 کز شود عالم پر از خوان مالها

جسم فانی روح باقی ابد
 چشم بکشا در تو نیکو ترنگر
 کبریه بینی تو جمال روح را
 کی بیایی در دل آن دلدار را
 کرده چون نامه زشت سیاه
 جمع شد تا کو رشتد اسرارها
 کور کردی چشم دل زان کل
 تو چشم دل بدید خویش را
 هیچ دیگر اینجهان آب کل
 مانند محروم از لذات جان شوق
 زان غماید تو را از دست شوق
 مغرباید تا دهد دانه شجر
 طاعت عامه بتقلید ریاست
 ایستاده دیو در دستان مد
 اولیا محبوب رحمان رحیم
 سرخوشان در دین پاک مطلق
 قسمشان پاک حلال از طعنا
 کی خورد مرد خدا الا حلال

حق نگهدارد و سر از هر طعام
رزق جسمش لقمه پاک جلال
جسم عارف هم ز تبديل خدا
مسرا و ز رکشت از اکسیر حق
بلکه او اکسیر کشت از داد حق
خدمت اکسیر کن مسرا و رتو
خدمتش کن تا مست راز رکند
تا تو هم در عالم اکسیری شوی
همچو او جسم لطیف جان شو
تا شود روح مصور جسم تو
در توانوار طعام خدا کرد طعام
هر که در روی لقمه شد نور جلال
هر غذائی که خورد مرد خدا
او چون نور است از غذا و او شو
مرد حق را تا نکویی تو بشر
جمله افلاکش شد اخلاص خدا
شد دلش واسع ز احساس خدا
دل فرخا نر بود دست فراخ

از حلال ارد و راز و طعام
رزق جانش لقمه نور جلال
جانش شد است نور حق او را
شیر حق شد شد غذایش حق
ز کند مسرا هم از ایجا حق
جو و میکش اید از دل و رتو
هم تو را در راه دین رهبر کند
طالبان امر شد پیری شوی
قطره تو قلزم غمان شود
هم حلال پاک کرد قسم تو
نور حق باشد غذای تو مدام
هر چه خواهد تا خورد او را حلال
نور حق کرد در او پیشک غذا
هر چه در نیکو رود نیکو شود
او مبتدل گشته است نیکو نکر
پاک شد ز الایش حرص هوا
شد کشاده دست او اندر بها
چشم کور را نر اعترا سنک لاج

اهل دنیا از خدا گشته است دور
 دایماد رسکلاف بر خطر
 چون دلت تنگست از جمل اعمال
 شد دلت خالی ز حبّ ذوالجلال
 از سلیمان مانده همچو رود دور
 تو چه موری **همراهان مبروی**
 دانه این دنیای دون بیوفات
 تو بدین پوسیده دانه قافعی
 چندی نادان از این حرص هوا
 همین بخویش طالب دیدار شو
 از عدم او ساخت این اسباب را
آنکه بیند او مستبب را عیان
 نیست این اسباب دنیا بر قرار
 چون بدانستی گز و شد این سبب
 طالب او میشود مطلوب او
 بلکه بر دارد دوئی اندر میان
 شد مبتدل در دو با صافی او
چونکه موصوفی با و صاف جلیل
 زان خسیس ناگس است چشم
 پای او لغزد زنده بر سنگ سر
 کی کشاید دست تواند رسخا
 از روی تو همان ملکست ما
 هر دانه چند کردی همچو رود
همین سلیمان بوجه میبانی
 از سلیمان هم مرادان ذوالعطا
 غلّ از صنّع حسن جمال صافی
 چند با سنی غافل از وصل وفا
 زین جهان بیوفاییز ارشو
 از سبب بکند ریخ و هوا بر او
کی هفت دل بر سیبهای جهان
 رو مسبب را طلب کن هوشدار
 رو بکن با جان دل او را طلب
 شد محبت او یقین محبوب او
 تو شوی محو بماند او همان
 جلد او صافی تو شد او صافی او
مفردات جلد نایب
زاتش امراض بکند رچو خلیل



چونکه اوصاف نوشد اوصاف
چون کشایم من سرایان راز
شاهدی تو بردهان فغانی
عارفان کرچه میدهند راز
از خسان آن رازها مستور به
کوش آنکس نوشد اسرار جلال
راز سلطانرا نمیگوید وزیر
و ربگوید با چشم اسرار شاه
زین سبب اسرار حق و عارفان
نیست لایق عارفانرا اینجهان
اینجهان عاشقان اش بی بقا
اینجهان عاشقان اش منقطع
اینجهان اهل این فانی شود
اهل اینعالم چه هستند اینجهان
کر بگوئی راز را با این خسان
کوششانرا حجت مال سیم زر
کوش ایشان چشم ایشان از طبع
کوش را بندد طبع از استماع

ذات نوشد مضمحل در ذات او
نیست دستوری که باشد پزده باز
و امکان در را که سر مستور به
کی کنند از سر مخفی پرده باز
از میکسها زین شکرها دور به
کوچه سوسن صند ز بان افتاده لاله
بلکه دارد در دل در جانشند
میکنند شه خشم او را زین کنایه
میکنند از فهم نا اهلان همان
که همی فهمند و از عاشقان
اهل اینعالم میرا از فنا
اهل اینعالم محمد مجتبع
اینجهان اهل آن ماند اسبد
سحق گفتن با ایشان شد غمین
خود نمیفهمند کرد مضایع
از طبع اسرار حق کرده است کر
کر کو راست بدل هاشان طبع
چشم را بندد و غرض از استماع



از طعنها و زغرضها پاك نشو
 كوش سر بكشا و بشنورازها
 اى برادر كوش ستر كوش خراست
 كرتوخواهى بشنوى رازها
 پنب نفوى بكوش سرفشار
كوش سر بر بند از هله در روع
 جان ما را از كرم اى مستعان
 اينجهان بيوفاي پر حيل
 كرى نكوى دست ما با لطف جند
 ميكشد ما را عدد و از مكرها
 حق روح پر ضيائى مصطفى
چون قضا ايد شود تنك اينجهان
 اى بد بدارند هر دو جهان
 كرتوشتى اينجدا سوء القضا
 ما چو كوئى پيش چو كانت شها
 كرتقضا را تو نكر داني يقين
 ما سوي پيش قضايت اى قبا
كر شود ذرات عالم حيله پيچ

كر كبرى

اينچمن كويم بكوش جاز شو
 نيست در خور كوش ستر ايرازها
 زين سبب ز اسراير تاني كرت
 پنبه غفلت برادر از كوش جهان
 كرتكن او را از در روع افزا
تا به بنى شهر جان ما روع
 كن هدايت ميكشان تاشه جاز
 ميفرهد مان بمكرو با دغل
 ميرد ما را اينجود ديو وحود
 نحن نرجو امنك عونا ربنا
 تو بگردان اينجدا سوء القضا
وز قضا حلواشود روع دهان
 از قضاى بد تو ما را و ازها
 قادري كه محو كردن و را
 تو بير ما را بميدان رضا
 نيست ما را غير تو يارب معين
 عاجزان چون كرد پيش تنديد
با قضاى اسمان همچند هيچ

از فضای حق ز حق بانی امان
با فغان ناله سور کداز
شو با مرقع بجای دل مطیع
جهد کن خود را تو بسکن در فنا
در غم و اشکبار از دید ها
شاد از غم شو که غم دام لقا است
کو تو غم کنی بقیه خرم شوی
هر چه بینی اندر این فانی جهان
هر چه اینجا شاد است اینجا غم است
عالم صورت دمی میدان خراب
ابا هست آنکه در این مژده مقیم
ده مرده مرد را حق کند
شیخ صورت را تو همچون ده مناس
احقستان کو شود در ده مقیم
صورت شیخی ساز یکد عالم
احقی او را در آن صورت چو
نور صورت بگذر معنی نخواه
کر نه صورت بگذر دید آید تو

پس بگو فیرا درس ای مستعنا
کن نیازی با خدای بی نیاز
یا بشیر لطف و باشی وضع
بار یا ضنها بکش رنج عسنا
در غم او هست بس امتیادها
اند این ره سوی پستی ارتقا
کو تو پست افتاده بالا روی
اندران عالم به بینی عکس آن
هر چه اینجا راحت است اینجا الم
عالم معنی است شهر بحساب
می نخواهد سیر افشهر عظیم
عقل را بی نور بی رونق کند
شیخ معنی هست شهر به قیاس
می نخواهد شهر مجور عظیم
تاخ خرقه بارد او با عصا
دست او کرد شود او را مرید
چونکه معنی نیست صورت **تو**
جنت است گلستان در گلستان



چشم صورت جز بصورت نشکود
 صورتست دنیا و معنی آخرت
 عالم صورت نماند پایدار
 عالم معنی است باقی ابد
 توحیدی بر خیالات فنا
 هر چه بوی هست محروم ای پیر
 از هر بوی اندر این کون فساد
 همدلانت همچو توانا دان کور
 همدست چون توحید کور
 تو نکستی یار بگرد خدا
 همدست را وصفهای ناسزا
 رو بها باشد که دیوان چون ^{مکس}
 ای پسر نواز چنین یاری پیر
 تا نورا او همچو خود انا کند
 همد نادان نورا نادان کند
 تو بجز نیکان دمی همد مباش
 پس خلاف عادتست میدان ^{این}
 هر چه بر مردم بلا و شدتست

چشم معنی بر کشای باخود
 رفت صورت ماند معنی ^{شست}
 هیچ کس را نیست در صورت قرار
 عاقل است که در اینجا بگردد
 عاقبت محروم مانی ای فنا
 چون ^{بصورت} ناکت مر واهسته تر
 بر مناع فانی کشتی توشاد
 کاروان شده دانه چینی همچو رود
 هم تو همدست آخر خجل
 حرمت چون تولوند بینوا
 پر شد چون لانه زنبورها
 بر سرش بنفشه باشد چون ^{چون}
 همدی جو عارف دانا و حر
 وار هاند از غمی بینا کند
 همد محسن تورا احسان کند
 تو بجز عارف دمی محرم مباش
 یاری نادان بد بختی مهین
 این یقین دان که خلاف ^{شست} عادت

شد خلاف عادت امر بید
از درخت بید کی چینی عمر
ای برادر یار بد چون بزم است
یار نیکو هست مانند بهار
پس برودانای پر نوری طلب
بند یکم در روشن دل شوی
میشوی روشن دل از روشن دل
گر شوی در خدمت روشن دل
همچو ایشان میکشائی چشم جان
همچو ایشان بر هوا غالب شوی
با گرد طالبان همراه باش
گفت حق که فاسقی و اهل ضم
چو چنین گوید ز لطف زیادت
کن مرا از آدم جماعت
میطلب وصل لقای آن نکا
دوست دارد دوست از زار
ای پیر با دردهایابی دوا
درنگ دریا که با سنگهاست

که کسی ناجنس یاری کز بد
از بی خالی تو کی خالی شو
خصلتش بی برکت عریان کرد
چون رسی با او شوی پر برکت
خدمت او کن با کرام ادب
بند که بر فرق سرشان روی
گر شوی شاه شهان بجای
روشنی یابی که ناید در بیان
تا جمال بستان بینی عیان
همچو ایشان با خدا طالب شوی
با دل جان طالب الله باش
چون مرا خوانی اجابتها کنم
چون تنالی نکوئی کای اله
زود ترم بنما جمال جان فرات
با انین کمرهای زار زار
نال زاری خوش اید یار
هست راحتها قریب رنجها
فخرها اندر میان تنگهاست



در جماعت اهل دل با جاهلان
 در جماعت کشته صف صف عالم
 در عبادتشان ولی بس فرقت
 ایستاده جمله اندر یکپناز
 در مراتب برترین خلوق جهان
دست شد بالای دست این جهان
 چون ز یک بالا تراست خلوق
 هر یکی را داده خویش کون طلب
 خلق عالم جمله از یا تا الف
 هر یکی داوند یک کون از رو
 هر یکی در از روئی میشتافت
کر کران گشتا بند بود
 میدهد خویش را اول طلب
 هم طلب زو هم سبب زو هم عطا
 ای خدایا که اندر جستجو
 تو بین خود را اگر میلیت هست
 ای برادر تو بر حال که هست
لنك لوك خفته شكل في ادب

رسته کل باورها در گلستان
 افتد کرده همه بایک اسام
 یا صوابست اند راو یا خود خطا
 با تفاوت در درون صدق
 یک ز یک چون پایهای نردبان
تا بنزدان که الیه المنتهی
 در هنرها تا خدای مستعان
 هر یکی را ساخته یک کون سبب
 هم بصورت هم بعضی مختلف
 از روی بد بد نیکن کوی
 عاقبت مطلوب خود هر یک
آنکه جویند است یا بند بود
 باز بر فرق طلب سازد سبب
 جمله رواند میان هیچیم ما
 میکند خود را خدای مطلوب
 جز به آن ذوالکرام داده است
 از و میکن جمال جانقراش
سوی او می خیزد را می طلب

نیست و ناظر بافعال صفات
چونکه در دل عشق شمع بی فروخت
هر که را عشق است معشوق است
هر دلی را که خدا آن عشق داده
گرچه در حق است هست آن عشق
چون ز حس بیرون نیاید آید
هست از حسها بیرون آن ذوقها
وزر عشق خود دل باشد طی
نیست در دل نور الا هوا
از رویت جز هوای نفس نیست
چون بیاید الی قدرت یقین
نفس اثر درهاست او کی است
چونکه نفس را نکشتی ای دلی
چونکه هستی تابع نفس ظلم
چه تفاوت عالمی یا زاهدی
زهد تو هم از برای نفس است
پس پس افتی تو بدان علم هنر
هر که او کاملتر بود او در هنر

شد نظر او را همان در عشق و ذات
هستی ظلمایت جمله بسوخت
فعل و وصفش هر چه باشد با تو
اند را و اسرار غیبی بر کس داد
ذوقهای معنوی در اندرون
باشد از تصویری غیبی اعجبی
بلکه تصویرات غیبست از خدا
ذوق محسوسات را در دل نمی
ان هوا را بلیس داننی از خدا
حاکم دل نفس کبرگشتی است
میشود بدتر شیطان لعین
از غم بی التی افسرده است
نیستی تو مرد کمتر از زنی
جاهلی که خوانده استی پس علوی
چون نکردی خلیش را با حق
از روی علم هم از نفس گشت
در معانی گرچه پیشی در صورت
او بمعنی پس بصورت بلیست



عاشقانرا علم ربانیت علم
 عیسا ترا عشق حق بار عشق
 چون نیجه علم عاشق وصل دست
 چون نیجه علم شد عز جهان
 عاشقان در لامکان کرده مکان
لامکانی که در او نور خداست
 ماضی مستقبل حالست فنا
 شد کفی از موج بحر بیکر نشان
 عاشقان امواج آن دریا باشد
 چشم دل را بر کشتا بیدار باش
 که بخشد تن چو شد بیدار دل
آنکه دل بیدار از چشم سر
 چونکه بیدار دل کرد در عیان
 جمله هستی ها که آنکه در آب کل است
 هست دل بحر محیطی کران
 ای برادر پنهانیت عالمی
 هر چه خواهی که بداست کر نکو
موسی فرعون در هستیست

نی همان زمین صورت فانیست علم
 چون چنان بیدار فی خالی سحر
 در دو عالم خود همان مقصود
 پیش عز عاشقان هیچستان
 جسته بیرون از جهات از زمین
ماضی مستقبل حال از بگاست
 بی زمان لامکان ملک بقا
 جمله هستی که زمانست که مکان
 جسمشان از کف که هست از دست
 محرابین بو العجب اسرار باش
 میشود از غیب پر انوار دل
که بخشد بر کشتاید صد بصیر
 که تر مخفی کوست اندر دل طاق
 عکس هستیهاست که اندر دست
 مینکد هیچ در شرح بیان
 هست پنهان در وجود آدمی
 هست در هستی تو از خود بخو
باید این در خصم را از خویش

نفس فرعون لعین موسی است
بلکه شیطان لعین جبرئیل
در وجود نیست جمله خبر
صورتت معنی است را کشته
که تو خواهی دید خود را زین
هوش را بگذار و آنکه هوشدار
کوش هوش شد مجاب کوش هوش
کوش سر را چند پنداری تو کوش
کوش هوش معنوی خواه از خدا
در عبادت کوش با صد صفا
بند را خوشتر چه باشد بندگی
جز خضوع بندگی اضطراب
تو مبرای نیاز کار ساز
باش دایم با خضوع با خشوع
هر چه بینی در جهان از داد و ست
هر چه بینی قدرش را فکر کن
تو بمضوع عشق اناغ شوی
عاشق صنع خدا با ن بود

این دو خصم اندر وجود تو
احد بوجهل عمر زد خلیل
تو ز خود هستی و لیکن بی خبر
صورتت ابراست معنی افتاب
شور و زنجیر خود را نشنا
کوش را بر بند و آنکه کوشدار
جهد کن تا پند برداری ز کوش
هوش چون از حق ننوشد نیست
ناشوی با باطن خود آشنا
کن و فامر دانه در عهد خدا
در رضای خواجه اش افکندگی
انده را بن حضرت نثار عتبا
جز زخواری نیستی غیر نیاز
در قیام در سجود در رکوع
جمله موجودات را ایجاد است
ذکر کن معبود را و شکر کن
خوشت را آنکه عاشق صانع شوی
عاشق مصنوع او کار نبود

صانع بافتیست معشوق فانی از مدد
 بگذرد از مضموع صانع را بخواه
 سعیها کن در رو علم هست عمل
 اولاً علم عمل مطلوب نیست
 چون بیانی وصلت محبوب را
چون بمطلوبت رسیدی بطلب
 چون رسیدت دولت وصل
 اولاً بن الوقت بودی در طلب
 چون شدی صافی تو در بحر صفا
 ماضی مستقبل حال از زمان
 کی شناسد اهل تن این حال را
صوفی بن الوقت باشد در مقام
 همین بیا تو طالب انحال باش
 کز ازا انحال انکی خواهی بسیار
 من طلبکارم بدین حال عجب
 کز سویی ای یار صادق یار من
 من طلبکارم وصال دلبرم
هر کز اینی طلبکار ای پس

نیست از معشوق فانی از مدد
 چون بجوئی یا بیش بی اشتباه
 تا بیانی وصل انشاء اجل
 که وسیله وصلت محبوبت
 احتیاج نیست مطلوب را
شد طلبکاری علم انکی بقیع
 پس مانند حاجت دلاله را
 صوفی بودی بنقوی ادب
 مانند وقت انجاد کز کون کشت
 کشت حالی که نباید در بیان
 روشنیست این عاشق ابدال را
لیک صافی فارغست از وقت
 موشوئی عاشق ابدال باش
 شاهدی عاشق شوریده را
 بل دران عالم در این سعی طلب
 میشوی واقف بر این اسرار من
 بل ز جمله طالبان طالب ترم
یار او شو پیش انداز سر

کر تو ما را اهدم هر شوی
راه ما خود گمراهی از راه است
لیک این ره راه دانشمند نیست
هر ما همچو ما دیوانه ایست
کر چه خواریم حقیر با پیمال
منکر آنکه تو حقیر یا ضعیف
همت عالی بود عشاق را
که بگرد او زهد تقوی را شعاع
عزت نعمت بد پیش عاشقان
چیت تقوی بخود می غایت
دست بستن از هوا و از درد
چونکه تقوی نیست دودست
مرجبا ای شاهدی شوخ ما
در هارون از بحر عشق
میکشی از اش خانه مشویم
این سماط است بید ریغ از غم
هر که اید از غمی آنرا کدا
ناطق کامل که خوانباشی بود

تو یقین دان که ز خود گم شوی
راه ما جان روی رود کجا خد است
جزره بی خویش بی پیوند نیست
از خود از ما سوی بیگانه ایست
همت ما هست عالی از جبال
منکر آنکه در همت خود ای بی
که نباشد صوفی زرق را
هر عزت اعتبار استهار
هست بر چیز حقیر پست ها
دره دیر محمد صادق است
تا کشاید دست خوان لطف من
حق کشاید هر دودست عقل را
عشق مستی چها کو بی چها
میکشی کالای را از زهر عشق
کونه کونه لوت بوت معوی
اندر اینجا هست هر کس را طعم
مغتم باشد زمیهمائی ما
خوانش بر هر کونه اش می بود

همین بیا افطار این اشها
 این خداها هست قوت جان دل
 هر کسی را میل بر غبت اشها
 ادی را میل بر غبت شد مها
 این مهارت میکشد انوا خدا
 میل بر غبت کان زمام آدمیست
 یا الهی از میان بردار سد
 تو بکش ما را بلطفی بخدا
 ای دل دیوانه من جوش کن
 از شراب صافی بزم خدا
 همین منه از دست جام این شراب
 همچو مستی که از این سیر شد
 چون عشقش نوش کردی بیک جام
 هیچ پانی ندارد راه عشق
 هر مقامی که رسی بیش است راه
 همین بیا ای ره روبراه خدا
 دایما قطع منازل کن بعشق
 بی نهایت حضرت است این بارگاه

که بقوت روح داری اشها
 نفس تن را شد غذا از آب کل
 هست بر قوتی که شد او را سزا
 شد کشند این مهاران کردگار
 که میسر کرده است اول نور
 جنبش این رام امران غنیست
 این مهار و ماکش آلا بحد
 اندران مجلس که هستند آلا
 باده از سفرای عشقش نوش کن
 کاسها کن نوش بی بلاطاسها
 تا نباشی بخود مست خراب
 بره آنچه یافتی با الله مایست
 جهد کن تا عیش تو کرد دمدام
 هست بحد غایت جاه عشق
 هر مراتب کایدت بیش است جا
 تو ممکن بیکدم فراری هیچ جا
 قربت معشوق حاصل کن بعشق
 صد ریز بکند از صد رست راه

چه نشینی دورمان راه رو
راست رواند رمره عشو خدا
چون شود راضی شوی از غم خلاص
هم بنور خود کشاید چشم هان
حیرت بخشد دلت را از خدا
هر دلی کور و بختی با خداست
در دلت اندم کشاید رازها
با خدا سایسته مقبل شوی
تا شوی تو محمد اسرار حق
پر شوی از حق ز خود خالی شوی
کو کنی با ذوق شوقش بندگی
چون ندادت شد کی دوست
عاقبت این بندگی شاهی شود
این عبادت دولت یابنده است
تخم خدمت دزد زمین حق بکار
چمد کن تا مرده صاحب دل شوی
هر چه ظاهر اندر این آب گلست
لطف شیر انکبین عکس دولت

پیشتر مرطالب الله شو
تا ز تو راضی شود ان در اعطا
دست تو گیرد کشد تا برم خاص
میچشاند مر تو را آب حیات
میکشاید در دل تو رازها
کی شود پوشیده از چپ راست
که دلت خالی شود از ماسوی
هم بفضل بیدش فاضل شوی
تا شوی از زمی ابرار حق
هم ز بدیش نوایدالی شوی
پادشاهی بخشد پاینده گی
میل شاهی از کجاست خواسته است
شاهی باقی که ماند تا ابد
پادشاهست هر که حق را بنده است
تا که بردا تو دخل بی شمار
ساده صافی ز آب کل شوی
عکسها دان اصلها اندر دست
هر خوشی را ان خوش از دل حاصلست



پس برو تو خانه دل پاک کن
 پاک کن دل از زنگ ماسوی
 از کدورات هواد لرا برو ب
 زنگ گیرد از کنه اینده ات
 تا نکرده دل ز غلتهای بوی
هر که دل پاک شد ز اعتدال
 کار تو هر لحظه عصیان کنه
 هسته فرمان رب العالمین
 نیست ز فقر خالق خوف بیم
 نیست در تو از روی وصل و جد
 تو مشغور از حلم خدا
حلم حق گرچه موا ساها کنند
 جرم ما از حد بشدای مستعان
 این خطاها را سبب حلم تو بود
 هم بکن لطف عنایت را سبب
 اندر این عالم سببها ساختی
 این سببها را سببها لطف مهر
هست بر اسباب اسباب دگر

ارزوها را بکن از پنج بن
 تا شود اینده حسن خدا
 دوردار او را ز زنگار دنوب
 تیره کرد او ز کبر کینه ات
 ایندهاها را بحضرت کی بوی
ان دعائش میرود تا ذوالجلال
 از کنه کاری شدستی در سیاه
 کشته تابع بشیطان لعین
 اوفتادی در پی دیو رجیم
 از روی تو مرادان عدوست
 دگر سخت گیرد او تو سرا
لیک چون از حد بشد رسوا کنند
 نو بد تو فیک ما را و اوهان
 لطف خود را هم سبب کن نمود
 جست کن در جستجو و در طلب
 خلق را در خیر ترا انداختی
 لطف مهر است اصل هر تریاق زهر
در سبب منکر بدان افکن نظر

هر چه هست از لطف قدرت بخدا
چشم اهل تن سبب بیند همان
روح حیوانی حیات اهل تن
روح انسانی از این لذت جدا
شد حیات تن ز جان جان جان

همچنانکه قدر تن از جان بود
جیفه شد تن چون جدا ماند از
جان حیوانی برای خدمت
جان که در خدمت کند تن را بکار
جان که شد در خدمت خوانا بکار
پس تو تن را دایماد رکار کش

سربخشد شکر خواهد سجده
این تن نه هست ای جان مرکب
نفس خربنده است عقلش جاگرا
گو شود خربنده بر فرمان عقل
او از آن خربندگی هر میشود
نفس سرکش کو مطیع عقل نیست
کو نخواهی دوست را فرد انقیر

پرده کردی عالم اسباب را
انکه جان دارد و دود تا اصلان
لذت این روح در حظ بدن
لذت آن روح دایم از حد است
از خدا دارد حیات جاودان

قد رجان از تو جانان بود
جان جان چون نیست حیوان
بهر خدمت تن بجان چون الت است
جان جان بخشد ز لطفش کرد کار
صورتش حیوان شود روزش
تا شود در لره خدمت با و کش

یا بخشد شکر خواهد نهد
تا تو را خدمت کند در طلب
چون مطیع امر بنود ظالم است
کرد از خربنده گش نفس نقل
مجد یابد میرا میشود
کو مدارش دوست کرد و نیست
دوستی با عاقل یا عقل گیر



دوست گیری نفس را عزت کنی

دوستی با عقل کن که عاقلی

کو تو ای عارف بد لبر د لبری

چون بوی دلوا بد لبر د لبر است

دل که د لبر میبرد است دل

چون شمار دام این آب کلید

اهل دل صیبا صیبرغ دلند

اهل دل سلطان جلد عالمند

اهل دلوا که شناسد اهل دل

کرو باشی اهل دلوا همنشین

ای بسا شاهان میان احقان

ای بسا معشوق و کلید نا شنای خست

عارفان هستند معشوق و لطیف

کرو هستی همنشین عارفان

کرو بوی با اهل دنیا همنشین

کرو کنی با عارفی کن اختلاط

یوسفی جو و زکرکان دور شو

جان که اندر زگر کی ماسند او

عاقبت زین دوستی تقریب کنی

دل بد لبر بر اگر صاحب دلی

چون بد لبر د لبری تو د لبری

او بر د لرا که در دل سرور است

نیست دل کو مانده است در لب کل

کی شما صیبرغ دلید

فارغ ازاده زین آب کلند

در د و عالمو شادمان خرمند

کی شناسد آنکه هست از دل مقل

کونه اهلی میندایتش یقین

ظاهرند از خسیسان برهان

پیش بد بختی نداند عشق ناخت

ای خنک آنکو است ایشان از یوسف

کشف کرد و بر تو اسرار هان

همچو ایشان بس حقیقت مهین

که کشد پیش نواز عارفان سماع

باجال یوسفی سرور رسو

چو ببینند روی یوسف ربکو

کرمیابی یوسفی صاحب جمال
گرفتندی مقبول و کشتی غریز
شد تن ما چاه زندان اینجهان
زین چه زندان بکن ما و اخلاص
تا کنیمت بادل جان شکرها
شکر جان نعت نعت چو پوت
لذت نعت دهد و وصف
وقت نعت کوچه ابد و وقتا
تو مشوا ز نعت حق نا امید
یا الهی از کرم داریم امید
ماند اندر ظلمت نومیدیم
بعد نومیدی بسی امید هاست
ای خدا از ظلمت جمل عما
کرم ما نیم ای معین راهبر
کن هدایت یخدا ان راه را
ان ره که راه مولانای ماست
که بگفتن هادی راه رشاد
راه های صعب پایان برده ایم

یافتی سلطان مصر لایزال
رو تو یوسف جو و از کرکان کوز
از چه زندان خدا یا و ارهان
کن عطا بر تخت عزت تاج خاص
شکرها خوشتر ز نعت هابیا
زانکه شکر ارد تو را در کوی سحر
لذت شکر است شکر شنای با خدا
وقت شکرانی بد رکاء خدا
شکر کن تا نعت کرد و مزید
تو ممکن از در همت ما را بعید
کن ز انوارت منوای کریم
از پس ظلمت بسی خورشید هاست
وارهان ما را با نوار هدی
دست ما کبر کشتان بر راه بر
که برفتند بنیاد اولیای
میگشتان ما را که هستان راه
کوست در راه هدایت و ستاد
ره بر اهل خویش اسان کرده ایم



راه عشق حق ره صعب است سخت
 گر بخوانی تو کتاب منوی
 کود لیل ره بر راه خداست
 ره روان را و بس پند ها
 کر تو هستی طالب وصل لغا
 ای که نصیح ناصحانرا نشنوی
 کر پد یرفتی تو نصیح ناصحان
 نصیح ناصح را بجان دل پذیر
 از کرم ای ناصحان نیک خواه
 حقشان بشناس نیکبستان بدان
 دوستیها میکنند ایشان تورا
 این بود خوی لیثان دلی
 خوش نماید نصیحت بر لبم
 زانکه میکند منع از هوا
 او بدین لذات قانع است
 یافتند از عشق لذت عاشقان
 از وجود خویش فانی گشته اند
 عاشقانرا کار نبود با وجود

نیک اسان کرد از سلطان بخت
 میشود اسان تو را این ره رفت
 مینماید ره روان را راه راست
 کر پد یری میکشاید بند ها
 کوش کن با کوش جان از نصیحا
 فال بد باست هر جا میری
 یافتی از فال بد امن امان
 تاشوی بر نفس بر شيطان دلی
 دست تو گیرند از دلت بر راه
 کن قبول از جان دل فرما نشان
 کر کنی تو دشمنی نبود روا
 بد کند تا توجه نیکوئی کنی
 میپد برد و سوسه دیو رجیم
 دیو با شهوت کند تنو یلها
 ناصحش از خطا سها نافع است
 فارغند از خط لذات جهمان
 سود ایشان نیست الا از کرند
 عاشقانرا هست بی سرمایه



عاشقان گویند درمیدان عشق
بالگشتند از هوا و از هوس
روحشان مست است از جام
گشت بامعشوق بقا شناسنا
گشته غواصان دریای فنا
عاشقان اندر بقا خیمه زدند
بنمکاهی ساختند اندر عدم
عاقلا نرا خوشتر آید اینجهان
عزجاه این جهان نشان از روست
علم میخواهند بفرعزجاه
علمشان قشر از روشن هم قسور
ای بسا عالموزدانش در نصیب
ان بود دانش که بیدارت کند
تا از این لذات فانی خوشوی
سرخوش مست می وحدت شود
پس چه کوشی در وصول عزجاه
این خودی را کن فدای انخدا
چون فراموش خودی یادت کنند

بنخود نذر خم چوکان عشق
طایا دیدار معشوق اند لبس
مرفع دلشان رام اندردام عشق
کرده در دریای وحدت آشنا
گشته شهبازان صحرای بقا
چون عدم بیکونک نفس واحدند
یافتند اندر عدم ملک قدم
اندر اینجا ساختند ایشان مکا
اینجهانرا این خسان کوشند دست
نی برای آنکه می یابند راه
علمشانرا از ان نباشد قشر نور
حافظ علمست آنکس در جیب
زین جهان جیفه بیزارت کند
باسر و عشق نردان پرشوی
مستحق دولت و صلت شوی
که شود روز اجل جمله سباه
تا بیاپی عزجاه اندر بقا
بند گشتی آنکه از ادت گتند



کرکنی خود را فراموش ای پسر
 کز شوی بنده بسطاز قدیم
 پس بگر رحلت از این فانی جهان
 خاک توفانی است ملک جهان
 جاها ی عاشقان چون قطره ها
جانشناسان از عدد ها فارغند
 قطره جان غرقان دریا شود
 با که گویم در جهان یکمرد کو
 چو بگویم در دین خود بیدرد را
 تشنه گو که دهم آب حیات را
 درد حاصل کن اگر خواهی در
هر کجا دردی دوا بخارود
 هر که در عشق خدای پرورد شد
 دایماد راتش هر فراف
 پر شده از آرزوی وصل یار
 بنجر از خود شده مشغول دست
 خالقی همچون نگهبانش شود
انکسی را کس خدا حافظ بود

در میان عاشقانی مشت مهر
 میشوی از اذنا را بحسیم
 رخت جانرا کس دران اقلیم جان
 سرمدی باقی است اقلیم جان
 غرق گشته اندران بحر صفا
غرقه دریای بیخوند چند
 قطره اش دریای لایقنا شود
 عاشق شوریده پردرد کو
 چون بگویم من حد بدسرد را
 بینوائی گو که می ارم نوال
 شوق فیر بینوا کاید نوا
هر کجا فقری نوا بخارود
 بینوا و عاجز پردرد شد
 می بسوزد انتظار اشتیاق
 نیست او را لحظه یکجا قرار
 هست او شایسته مقبول دست
 جمله عالم مست حیرانش شود
مرغ ماهی مرو را حارس بود



چونکه عاشق کشت و را خالقش
پس بیا تو عاشق از شاه باش
دل مده الا و را که داد دل
تو متاع رخت اسباب جهل
هر چه از تو بیاوه کشت شد زیا
هر چه از تو بیاوه کشت کرد دار
هر چه از اسباب مالت شد ع
چون متاع نخواهد ماند باقی اینها
کر کشادی از هدایت چشم جا
کر شدی ناظر بحیثم اعتبار
رو همان بیداری عبرت بجو
عبرت بیداری از نزد اطلب
میدانی از کتاب از مقال
کر بخشد عبرت بیداریت
ز اشتیاق وصل رب العالمین
میشناسی عزت ذوالجلال
پس رهایی بجو فقر خویش
ادعی داعی فقر امداد مان

جمله مخلوقات کرد دعا شستش
مقبل مقبول آن درگاه باش
تا شود از دامها ازاد دل
در بیا بان چون خسر خاشا
تو عنایت دان ز لطف مستعا
تو یقین دان که خریدت از بلا
تو رضاده شکر کن کاید خلف
چه کسی از طهر این ریخ صداع
هیچ دیدی جمله اسباب جهل
میشناسی جمله عالم را فشار
از خدائی از کتاب گفتگو
نه از کتاب از مقال حرف لب
تو بجو عبرت ز فیض ذوالجلال
میفراید ابتهال زاریت
باهزاران شوق میکوشی بدین
میکنی خود را حقیر پامال
زانت نفس سگ حرص اویش
از بلائی نفس بر حرص نمان



عجز فقرت در جهان بیقرار
 زین قیام زین رکوع زین سجود
 از صیام از زکوة خیرها
 داد در دست زمام اختیار
 اختیار از رعبت راهین بیا
اختیار آمد عبادت اتمک
 کر عبادت میکنی با اختیار
 و رکنی با اختیار خود کنه
 انخد که اختیارت داد هان
 اختیار تو اگر باشد رصا
 و رستخیز میشوی ابلیس را
اهل الهام خدا عین الحیات
 کرشوی تابع بقرآن مبین
 چون شدی اندر پناه حصن
 کرشود خدمت عبادت کار تو
 و رشوی مشغول در فتوئین
 چون بدادت قوت قدرتی خدا
قدرت سرمایه سود است هین

قدرت مکنت شود روز شما
 جنت باقی عوض شد از و دود
 بس عوض یابی در از ملک بقا
 میشدی براسب قدرتی تو
 خرج در راه طاعات خدا
ورنه میکردد بنا خواه این ملک
 نزد معبود غریزی بختیار
 میشوی بد بخت خوار و سیاه
 باش دایم در رضای او همان
 میشوی تو ز اهل الهام خدا
 میشوی تو ز اهل تسویل خدا
اهل تسویل هواست ائمهات
 نورهایابی ز شیطان لعین
 میشوی از وسوسه شیطان امین
 میشود دولت سعادت یار تو
 میدهی سرمایه عمرت بیاد
 در تحصیل میکنی سعیدها
وقت فرصت و آنکه دار بین

تا نکرد دفوت فرصت باش زرق
خج کن سرمایه در راه ثواب
ورکنی سرمایه ضایع در کناه
با خود او را باین نوادی
ادمی مراث حسرتی نشان
ادمی برخاک کرنا سوار
در وجودت روح تو چون مصطفی
بر براق عشق اگر باشی سوار
و را بوجهل است جانت در غی
تو سوار مرکب حرص هوا
شو پیاده از حرص هوا
مردن تن در ریاضت زینت
در ریاضت کن بنفس خود قنات
کز ریاضت کز کفی تن راه را
چونکه از خاک خواهد گشت
چونکه از این بدن کرد در آ
چشم عقلت بر کشت اول بین
عاقول اول بیند آخر ابدل

بجهد کن یابی از این سرمایه سق
سودهایابی ز بردان بحساب
میکنی خسرت میگوئی تو ا
تو بیاطن بدنهایت عالمی
ادمی گنجینه کنج همان
در کف در کش عنان اختیار
جبرئیل است عقل با صفا
سرا و ادنات کرد دشتکار
عقل تو کرد دجوا بلیس غنود
میشوی محروم از وصل خدا
بار ریاضتها بکش زنج عنا
و بی این تن روح را پائیند کسیت
دشمنست او را مد هرگز حجاب
در بقا ماند خلد جان را
هر عیش فانی و جان مکن
چند در تعمیر این کوشش شب
انچه خواهی دید در اول چنین
اند را خربند از دانش مقل



توبین اول بچشم اعتبار
 اینه دل را بصیقل ده صفای
 که جلا میشود اسرار دل
 کشف گردد در دلت اسرار حق
 سر غیبت را بیا موزد خدا
سر غیب انرا سر داموختن
 که تو را شد سرنهان شد شک
 سر حق را که گری در دل دفین
 هست دل کجینه اسرار حق
 لامکان شاهلیست اندر دل مقیم
 شد دلت مغزین تو قشران
مغز مغزی دارد اخراجی
 که نیایی مغز مغزی در درون
 توفیقین دان نیستی از ادی
 کا و خیر نیست در دفع عذاب
 هر چه کردی در جهان حرم گناه
 هر چه تواند وختی از خیر شر
که بخاری خسته خود گشته



انچه خواهد گشت آخر اسبکا
 تا در اینی تو اسرار خدا
 نقشهاینبی و رای اب کل
 پرشوی از تابش انوار حق
 حرم همراه خود سازد خدا
که تواند لب ز گفتن دختن
 حفظ کن با کس مگو مستوردا
 خزن اسرار و باشی امین
 هست دل اینه دیدار حق
 کوئی کنجید در عرش عظیم
 مغز دل در قشر تر گشته نهان
یکدی انرا طلب کن دان می
 قشر به مغزی نوای نادان دان
 بلکه نواز کا و از خر هم کی
 ادی بی مغز را دوزخ ماب
 جلد خواهی ماند ز نامه سیاه
 جلد خواهی دید از نفع ضرر
و رخی در مغزی خود رفته



در جهان کرمبکنی ظلم ستم
کر کنی اعمال صالح در جهان
اندر اینجا تخم نیکی هر که کشت
در جهان تو هر چه کردی کشت کار
کر کنی اینجا ز مالت خبرها
چون سجودی یار کوعی کشت
تخمها دان این رکوع ای سجود
و ربکاری تخم عصیان کناه
کاشتی تخم بدی اندر جهان
هر چه از مرد تو بستانی بزور
میشوی سرخوش تو اینجا از شراب
چون زخمشم آتش تو در دهان
میزنی تو زخمها با مردمان
فعلا که میکنی از خیر شر
در پشت اهاز اشجار مشار
جمله از افعال میرد بدیقین
فعلا که کرده است اجزای تو
تاش تا اجزای تو چو بیضها

در جیم اید تو را فرسقم
تا ابد در راحتی اندر جهان
میبر و باند خدا اندر پشت
اندر آن عالم بر وید اشکار
عشر امثال دهد اینجا خدا
شد سجود او در آن عالم پشت
چون تو میکاری بر و باند و
هم بر و باند در آن عالم خلد
اندر اینجا مثل آن روید هان
میدهی اندر قیامت بی قصور
میکشی در دوزخ انواع عذاب
مایه ناد جهم امدی
میزند اینجا تو را کز کوان
در قیامت کجمله میگرد دور
در جهم کز دم ز قوم مسار
بس بکن فعل حسن نیکو بین
جمله محسوسات کرد و دای تو
مرغها ز اینداند رانها



همین نکه دارای پسر خواهی خود
 هم بکن بر فعل خیر اعضا را
 آن زمان که تو بزادی از بدن
 جمله افعال صفات آن زمان
 هر چه باشد خوب زشت نیک بد
 چون روم باداد می زاده نراد
 رست از تن بود علتها ز تن
 با که گویم من ز اینها ای خدا
 که شود حاضر همه نقل شراب
 چون نباشد همدم خوب لطیف
 شاهدهی را کو حریفی همدی
 عقده را که از فراق دوستان
 پس بیا ای طالب اسرار حق
 سرخوش حیران بمانی تا ابد
 چون قانع با سباب جهان
 تو بیا عرفان بجواز عارفان
 هر چه باشد در جهان کرد دنیا
 هر چه از وی شاد کردی در جهان

دور کن ز افعال بد اعضای خود
 تا بیایی راحت جنات را
 روح صافی کشتی رستی ز تن
 هم نراید جان شود ماند بجان
 جمله با جانت بماند تا ابد
 پای خود بر فرق علتها نهاد
 جان چو اهو در چرخ انداختن
 مینمایم در جهان یک استنا
 هر چه خواهی از کباب از براب
 می نیایی ذوق الا با حریف
 در فراق یار میسوزد همی
 همچو نیر انداز اشکسته کمان
 که بجوانی زین کتابم بکورت
 که فراموش شود هر نیک بد
 چون نمخواهی تو اسرار رهان
 که بجان عرفان بماند جاودان
 جان بفرمان سرمدی اندر بقا
 از فراق او بیندیش آن زمان



هر چه از وی عاقبت آید فراق
پس تو عاشق درویش باش
می باید جست یاری ره روی
باش سالک در طریق مولوی
گاه در قبض که در بسط رو
چونکه قبضی آید تری راه رو
قبض باشد در مثل هجوم شستا
قبض چه بد در دیانت ترک شئی
از غذای تن اگر بای فطام
میکشاید درد دل تو را زها
در درونت میکشاید خودها
این دهان بستی دهانی بازند
گر کشاید جان طعام معنوی
جان توبه شود زان لقمها
بر نزار کون مکان پرواز او
پس مکن فریه تو تن را از غذا
بی گمان تن را ز راحت به افرو
قند شادی میوه باغ غمت

ز ابلیس باشد مرا ترا اشتیاق
بگذر از دنیا و بی تنویش باش
تا شود آن پیشوای تو پیروی
مرشد خود کتاب منشوی
لیک اندر قبض هم در بسط شو
ان صلاح تست ایس دل شو
کز پیش آید بهار جانقر اش
چون کسی تن را ز حق آید خوشی
از معارف میدهی جان اطعام
میکند شهباز جان پروازها
زان دهان آید طعام خوب جان
کو خورنده لقمهای رازند
لقمهای راز را اکل شوی
میکشاید پر پر درد ناخدا
پادشاه راز دان هراز او
خوشترا و راحت رنج عنا
خوشتراست او را شادی درد
این فرح زخم است آن تن هست

کوشود تن شاد خرم در جهان
 کز تو تن را شکر جلوا دهی
 این تن ما چونکه ضد جانمات
 تنمخت چون ضعیف استخفیف
 صبر کن از لذت تر چند روز
صبری بیند ز پرده اجتهاد
 صبر تواند بجهاد در عباد
 کچه روی دل بیا پرده نیست
 چند کوئی تو مرا کود لربسا
 ظاهر است ولیک تو غافل از او
 چند پنداری و را از خود جدا
افتی نبود بتر از هر شناخت
 تو بر یاری تو خود یاری همین
 ای اخی تو خویش را شناختی
 پرده جان تو نفس تو سناست
 ماند محجوب هر نادان جهان
 نفس را عزت کند آن بدبخت
ای خصلت آنرا که ذلت نفس

میکند در غم اندوه جان
 ز هر قاتل در دهان جان هنی
 حرمت رغبت بتن جان را حقیقت
 جان بغیرت بس لطیف است برف
 تا به بینی آن جمال جان فروز
روی چون کلنا ز سر نفین مرا
 پرده بردارد ز روی دلربا
 روی دل لیکن مجلا کرد نیست
 تو محجوبی و را از دلربا
 چرا غفلت را ز روی دل
 تو در این پندار محجوب از خدا
تو بر یاری ندانی عشق
 دور افتادی زو هم دور بین
 هم ز خود بر خود تو پرده ساختی
 لازم آمد نفس سکر اکشت
 خویش تو را نفس پندارد همان
 ز احترام عزت جان بخیل
وای آنکس را که پردهی فتنه

که بود آن نفس غالب روح را
عقل را آن نفس خربنده کند
آنکه هست و بنده این نفس و
هر که عاشق نیست علم اوست جمل
که خوانی علم عشق از عاشقان
انظری که عشق می آید و درود

عشق بحث در سر دانشمند نیست
هست دانشمند معارفنا
مقتدا عقلست دانشمند را
عقل از اسرار عشق آگاه نیست
موت عاشق شد حیات و صلوات
اقلونی اقلونی یا انتقام

موت عاشق هست چو موت جناب
باد هستی چون برون جسد از
مرد دانشمند میسر سدر موت
که درود انجاء این رضع و قار
روی معشوقست عاشق را کتاب
عاشقان از آمدن در حسن و

میکنند در دام شهوت مبتلا
دایماد رخدمتش بنده کند
شد دنی کر عالمست و ذوقون
که چه باشند و ذوقون و نیست اهل
کی شوی تو حرم را ز طنان

بو خیفه شافعی در سنی مکرر
عشق میجو نیست چون چند نیست
عشق چون کنج است در ویرانها
بکسلاند عشقان پیوند را
هفتس جز غزال جاه نیست
کوید و دایم همین است از رو

ان فی قتل حیات فی الحیات
که درود باد از میان میماند اب
غرق کرد دعا شق اندر بحر جود
که شود مطلوب و از فوت موت
افتخار اعتبار اشتهار
خواند از حسنش هزاران فتح باب
دقت در سبقتشان روی است

کشف کشته عاشقان از آن جمال
عاقلا نوا عزت فضل فنون
ارزوی عاشق صادق همان
عاشقان اینست در هجران قرار
عاشق است عاشق بمردن جاوید
ای فسرده عاشق ننگین نمید
چون بیری جان بجانان میرد
وصل معشوقست مرگ عاشقا
بلکه پیش از مرگ عاشق مرده است
درد دل عاشق چو شمع عشق یافت
هر که عاشق گشت و ابدال شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود
زنده از خاک کشته است ابدال حق
پس بود و تحصیل این خوش حال با
اندراد راتش عشق خدا
تا قمار کرد و مس نورشوی
همین بکشد درد بلا جو صفا
من عجب دارم ز جو یای صفا

علم حکمت کوست بی بخت جدال
عاشقان اسودش شو و جنون
بذل کردن در ره معشوق
جوید او در اشتیاق انتظار
پیش عاشق کفر باشد بيم جان
کو ز بيم جان ز جانان میرد
تا بگیری در میان هست سد
هیچ باشد عاشقان بيم جان
کشته فانی جان بجانان برده است
گشت معشوق و ز خود بتبدیل
او ز خود خالی شد پر حال شد
خمرش از بتبدیل بردان خل شود
مس او ز رگشت ز استبداد حق
رو ز شب مشغول است ببدال با
شو که از آن مس در کیمیا
سنگیت فانی شود کوهر شوی
تارهای از تیرگی یای صفا
کو گیرد وقت ضیق از صفا

تا پنداری که اسانست که عشق
 عاشقی در بدلا و محنت است
 عاشقی شد سوختن در نا عشق
 کار دشوار است سخت مشکل
 هیچ عاقلی بسوزد خویش را
 عشق چون دعوی خفا دیدن کما
 کی شود این عشق کار عاقلان
 خود نباشد عاشقی را اختیار
 داد حق است نیست از سعی طلب
 عشق کابد عقل دیوانه شود
 میشود مغلوب نفس راه زن
 کر نه نفس از اندرون راهت می
 گریزند عقل تو از عشق جام
 عقل اگر بر نفس ظاهر گشت جبر
 نفس کافر کرده است دل را اسیر
 شاهد چال را برد با شاه جان
 شاهد است دل مستحق عرش جاه
 زان عوان چون مقتضی که نشو
 ذنب مدان که دادن جانست عشق
 عاشقی دنج عبا و شدت است
 هسی خود با ختن در کار عشق
 میگریزد هر کسی کو عاقل است
 همچو عود خشک در نا جفا
 چون کوا هت نیست شده عودت
 پیشه دیوانگانست اینهمان
 عشق اید از جناب کرد کار
 هست احسان مسبب بسبب
 در قتل نفس مردانه شود
 عقل چو شود مرد کرد در نفس زن
 ره زن از این بودستی که بدی
 مست کرد عقل کرد در نفس زن
 میشود باد شاه جان وزیر
 میر هاند از اسیریش وزیر
 شاه با شاهد کند عیش هژران
 کشته از شهوت اسیر حرص از
 دل اسیر حرص از افت است



دل که زین بند کوان کرد و خلاص
 عقل دل بار و روح کردند اتفاق
 چون چنین شد حال عاشق میشود
 میشود از حبس این دنیا خلاص
 چون شود پروردگار مهر خدا
درد دل تو مهر حق چو شد دوق
 مهر تو از مهر حقوار دمزد
 مهر او مهر است ذره مهر ما
 درد دل ما میل رغبت داد او
 مستی ما از مدام جام اوست
 کر بخواد قربت و صلت دهد
قرب نی بالا و پستی رفت نیست
 او قریب از ما بجا وین طرفه ما
 مای ما خود پرده بر ذات اوست
 در میان ما او هست نیست
 هست این هستی ما ما را حجاب
 هستیها از نیستی ازل اله
کارگاه صنع خود ز نیستی است

میشود با کعبه دار و روح خاص
 نفس تابع گشت و راست از نقا
 با وصال دوست لایق میشود
 نزد یزدان میشود مقبول خاص
 پس خدا هم دوست میدارد تو را
هست حق را بیگانی مهر تو
 تو نتیجه مهر اودان مهر خدا
 از ضیای مهر بنی ذره را
 درد درون مهر محبت داد او
 قرب ما از لطف ازیانعام او
 پرده هستی ما یکسو دهند
قرب حق از حبس هستی رفت نیست
 در حجاب هستیم از وی جدا
 پرده و اشد نفی ما ایشان است
 سد هستی نیست شد ما نداشت
 بر رخ زیبای او هستی نقاب
 نیستی ان صنع او را کارگاه
غره هستی چه دانی نیست



توبیاد رهستیت غم مشو
تو بخواند رفنا و نیستی
این غبار هستیت را در بهیاد
در دلت که هست میل نیستی
میل دارد یار با ما محقق
طبل معشوقان نهانست سبیر
میل معشوقان ز غیرت بسرها
عاشق معشوق را عشق است اصل
کرمه داند کینج نهانست عشق
عاشق معشوق از آن کینج نهان
هر که عاشق نیست و بیگانه است
جان نامحرم نبیند روی دوست
جان عاشق آمده است از کوی دوست
هر که عاشق نیست و نامحرم است
او نخواهد دید هرگز آن جمال
عشق بحر موج زن دایم بجوش
عشق بیگانه است از هر دو جهان
باد و عالم عشق را بیگانه کنی

مانده در حبس این هستی کرد
هستی خود را اگر حق نیستی
چونکه از هستی پرستی یا شری
میل معشوقست تو خود کیستی
میل او دریا و میل ما کفی
میل عاشق باد و صدل طبل نفیر
میل عاشق با نغان نغمه زبان
ارست از هر دو طرف جو بای وصل
عاشق معشوق را گشت عشق
زین سعادت دور ماند دیگر
او از این وصلت برون خانه
جر همان جان که را وصل از کوی دوست
او ببیند عاقبت هم روی دوست
نیست آدم صورتا که آدم است
جرع عاشق وصل معشوقست محال
جای مرغابست ماهی به وحش
محرم او عاشقان دیوایکان
واند را و هفتاد و دو دیوانگی

پس بیا تو عاشق دیوانه باش
 کوی بر سی خانه ایشان کجاست
 کعبه عشاق شدن خانقاه
 همین بیاد در بادیه فقر فنا
 تار سی با حق کنی حق را طواف
حج زیاده کردن خانه بود
 خانه را که حج کنی یابی ثواب
 حج بیت از بادیه رنج السو
 آن هجرت از وطن شد از راه
 کرچه مکر و هست آن درد بدلا
 اجر آن مکر و شد دار السلام
هر چه مکر و هست حق از دلایل
 این ریاضات عمل در راه دین
 نزل راحتها و لذتها بعشق
 کرچه مکر و هست نفس تراقین
 نفس تو خواهد در این فنا
 دولت عزت ببیند در جهان
در حقیقت دو ستانت دشمنند
 جهد کن با عاشقان همخانه باش
 خانه ایشان در اقلیم فناست
 کوروی انجانیابی جزاله
 باش همه قافله عشاق را
 حاجی حاجی شوی تو بخلاف
حج رت البیت مردانه بود
 حج رت البیت وصلی حجاب
 حج رت البیت رفتن از عدم
 این وجود خویش را کردن سباه
 صعبتر آنکه گوی خود را فدا
 اجر این با وصل حق عیش مدام
سوی جمیوت جیب است شلیل
 وین رشوق دینی است زار این
 درد دلها و نختها بعشق
 شد از این هار و حار راحت قرین
 میکند با عیش خوش و زو صفا
 شادمان با اختلاط دوستان
که حضرت در وسع و کثرت

دوستان همچو نواهل تن اند
هر که عاشق نیست او تن پرورست
حظ آن جان میشود از حظ تن
روح انسانی که هست و جان جا
جنبش تن بیکان از جان بود
تن بجای جنبید نمی بینی تو جان
جان ز جانان گرنی یابد حیات
جان ز جانان چون حیات خا
هر که روحش روح حیوانی بود
هر که روحش روح انسانی بود
نبک کردی یافتی از حق نعیم
چون بدی کردی بر سر این میباش
ای برادر باش نیکو کار تو
نیست ضایع نبک بد فعال تو
جنبشت که هست بر فرمان حق
و ریختی بر مناهی وای تو
جنبش مرد خدا از عشق دوست
جنبش اهل فسادان سو بود

دایم در راحت تن محبت شد
جانش از جانست که در کائنات
اوجه داند حظ و صل و المین
جان از او یابد حیات جاودان
عشق شوق جان هم از جانان بود
لیک از جنبیدن تن جان بدان
جنبش تن میشود در سیئات
تن با انواع عبادت میشتافت
جنبش جلد شب طانی بود
جله جنبش هاش رحمانی بود
بد کنی میسوزد نار مجیم
زانکه نخست برو یابد خدا
تا توانی تخم نیکی کار تو
دامت بگرد چون اطفال تو
یافتی احسان بی پایان حق
شد مجیم از هر حق ماوای تو
جنبش اهل هوا بر نفس دوست
که ز ناله غمزه ابرو بسود

هر که در حکم شیطانت دل
دل که هادی و راد و الجلال
زشت کرد و پیش چشمش نقش تو
نقش تن را بهمان دل داده اند
اهل معنی را هدایت رهنمات
خبر مقام راستی بکدام مایست
چشم را که زینب از نیست نور
کو نباید نور حق بر نور چشم
چشم کو حق بین نباشد کور به
هر که او را کور باشد چشم تن
چشم دل از نور حق چو نیست با
کود اگر از بینند پا لوده شود
یا الهی هم توده پا لوده کی
چشم دل را از عنایت سر مهر
ما خدا یا بس خطاها کرده ایم
لیکن از عفو کرم داریم امید
تو کریمی مالسمیم ای خدا
آنکه فرزندان خاص احصند

میل او باشد بنقش آب کل
او نخواهد بر جمال لایزال
میشود دل را ز روی حسن دل
چشم جان از نور حق نکشاده اند
اهل صورت که هندی از راه است
هیچ حارس مرد را چون چشم نیست
او ز حسن لایزال هست کور
او نبیند زشتی را که چشم
یارا که همدرد نبود دور به
میکند لوده او ثوب بدن
ان دل رشتی شود لوده باز
هر که می و باز لوده شود
هم توده پاکی زهر لودگی
تا بنورت میشود انچشم باز
خویش را در دوزخ جا کرده
کر شقی بودیم ما را کن سعید
عفو کن ناظمانا نفسنا
نقشه انا ظمانا میزنند

ای برادر توبه کن از هر گناه
دست بکشینی بگر توبه کن
بند شو مر شیخ خود را شوی
اعتقاد پاک کن از شیخ را
چونکه کردی اعتقاد انرا از جا
شیخ را که پیشو او هر است
چونکه کنش امتحان ای غریب
که تو مرد حق شناسی راست بین
تو بکن ایمان خود را پاک صاف
هر که ایمان آورد الله سر
جمله از یک نور روشن مؤمنان
مؤمنان معدود بیک ایمان
نور ایمان هست از نور هو
مؤمن از اسماء الله کریم
هر دلی که نور ایمان شد منیر
هادی آن دل شود الطاف حق
وصفهای او چونکه کشت از خدا
بسر کسان که از جهان بگذشته

خوف کن از نفقت قهر اله
خوهای بد بکن از پنج بن
دور شو از جمله افعال شیع
تا نداری که هست از خود جدا
هیچ جای نیست کردن امتحان
که مریدی امتحان کرد او را
کیستی تو امتحان کن خویش را
هر که اینی مبین که راست بین
هر که اینی مدان او را کز اف
کشت آن منسوب آن درگاه را
شمعها قند یلها ابدان نشان
جسمشان معدود بیک کمال
هر کجا تابد شود خلقش نگو
هست پس ایمان را و صاف قدیم
اف دل را سر ارحم باشد خیر
وصفهای او شود و صاف حق
رفت در دریای او صاف خدا
لایندد در صفات اغشته



در صفات حق رسید و صاف نشا
 جسم ایشان بود مزارت خدا
 جان ایشان بد ضیا از آفتاب
 کرداری از روی بی نشان
 جان تو با جاز ایشان میرسد
روح خود را متصل کن ای دل
 متصل کن روح خود بار و حشا
 کشته ایشان همچو مرغان صاف
 میزند اندر هوای وصل یار
 کار انحصار بعامه نفع پسند
 هم بفعل هم بقول این ناصحان
پند فعلی خلق را چنان تر
 ناصح را بقول گوید نفع پسند
 آنچه گوید مرد ما را هر زمان
 خلق بیند این چنین کردار او
 خود فلوب خلق این آخر زمان
 کرم کرد کور دل چون بشنود
کو چون شد کرم از نور رفت

داشتان و اصل بذات بی نشان
 بود تا بان اندر اوقات خدا
 آفتاب آمد ضیا را هم ماب
 جان خود با جان ایشان میرسان
 بیکان انجان بحق و اصل شود
زود بار و روح قدس سالکان
 تا رسد روح تو وصل بی نشان
 غم ایشان تا با قلم حیات
 نیست ایشان ز ادھی بیکجا قرار
 که هر یک اینجهان دام اوست بند
 میکنند ارشاد با خلق جهان
که رسد در جان هر یک گوشه رخ
 فعلهای او چه افعال لوند
 فعلهای او همه بر عکس آن
 میکنند کراه از گفتار او
 میرسد از پسند های ضالخان
 پسند ناصح را ولیکن نکرد
از فرج گوید که من بینا شده



چون دلش کور است این گوی نو
چشم دل چون کور باشد حق
چشم سر کور باشد در جهان
چشم دل کور باشد همچنان
چشم سر بیند صور کوه دراز
این دراز گوی مر جسم راست
هر که او را باز باشد چشم جان
چشم باطن را کشاید نور شیخ
شیخ کامل چشم جان را سر مه ساق
بند شونا کل میبخشد تو را
کر کردن دیده و بر تو نظر
چونکه باشی خود و مرا ز ریشه
هر که در کشتی نشیند با خود
شیخ کشتی بان کشتی همتش
وارثان بنیادند اولیا
شیخ کامل ناب پیر است
شیخ تو پیر ایام است
مکمل از پیر ایام خویش

میرود زود و بماند در سرود
چون دهد ز اسرار حق و راستی
جله تصویرات از او باشد همان
نیست تصویرات غیبی اش عیا
چشم معنی در معانی گشته باز
چه دراز گوی انجا که خداست
از جهان بی نشان کرد عیان
ای خنک آنرا که شد منظور شیخ
چشم جان تو شود زان کل باز
چشم جان ز کل او یا بد ضیا
میکند با همتش بی پا و سفر
رو ز شب سیاری در کشتی
میرد کشتیش تا اقلیم دور
شد همان کشتی نشستن جفتش
میدهند ایشان ز حق پیغامها
همچو پیغمبر ز خلقان بر تراست
هین بیاد رخد متش میباش
تکیه کم کن بر فن بر کام خویش



می نیایی تو بخود راه خدا
 کی شوی تو بند مردان حق
 کشته تو بند نفس خسیس
 تو بعلتهای شهوانی^۱ سست
 تو مال جاه کی باشی غریب
 ای تو بند اینجهان محبوبان
 شیخ کامل خواجه است سر دشت
 شیخ گوشه بند خاص خدا
 پادشاهی خود یقین در بندگیست
 بند حق پادشاه جاودان
 بند کی حق مخلص زنده کیست
 پادشاهان جهان از بدیگی
 پادشاهان سرخوشان تاج تخت
 از شراب بند کی سرمست شو
 ننگ عار است عاشقان تاج تخت
 چونکه خواهد ماند از بومال^۲ جاه
 چون بپرزدین نفس بهم رخ جان
 هر جانث نکرده مال ز سر

شیخ باید پیشوا و رهمنما
 ننگ داری خواجه که دادن قلق
 خویش را از جهل بنداری رئیس
 در نشا ویش جهان مانده لیل
 کودکی تو اینجهان جوزمون
 چند کوئی خدیش را خواجه جهان
 اینجهان پیشش ز سر کین کمتر
 پیش قدرش هیچ باشد ماسو
 عزت اقبال در افکندگیست
 نیست باقی شاهی شاه جهان
 در حقیقت پادشاهی بندگیست
 بویبر دهند از شراب بندگی
 از شراب بندگی مستی است غبت
 ناشوی عالی سامی پست شو
 شد فنا و نیستی شان عزت تخت
 دل منه بر مال جاه ای پسر
 کی شود این مال ز دهمراه ان
 زربده سرمه ستان بهر نظر



پادشاهی جهان باز بجه ایست
پادشاهی ابد عشق خداست
عاشقان شاهان ملک بچندند
شاهی شاهان عالم عارید است
کرهی خواهی تو ملک پایدار

ملک برترین نوادم و از سرود

پورادم ملک فانی را بیدام
چون نخواهد ماند باقی ملک ما
فقر از او کشت فقر مصطفی
هر که باشد طالب دیدار حق
هر که نلوشد او عاشق دیدار حق
نشد از خود شغل جی بود در جهان
ای برادر عاشق دیدار باش

کن تمامشای جمالش از سر و
چون کسی کو اشتیری کو کرده است
یا آن کردی اشتیری کو یاب تو
دوست را با جان تو هست نصیب
انصالی بے تکلف بقیاس

شاهی باقی طلب کین جامه است
کرچه عاشق صورت او را کد است
تا ابد در پادشاهی سرمدند
عارید بیرون رود از خرد دست
ملک فانی که کن نازمار

تا بیانی همچو او ملک خلود

کشت در اقلیم باقی کعبه باد
چون نخواهی عز جاه لایزال
بود عاشق او بدیدار خدا
هستی خود را کند یثار حق
کر دکوی دوست کشتن کار است
کرد اب خوض کشتن جاودان
یکدمی غافل شود رکار باش

جوش کن چو زبک در جستجو
در طلب جو یان پرسان کشته است
جست شود رجستجو بستان تو
لیک تو غافل شدستی زین وصال
هست رب الناس را با جان ناس



این عجب که هستی تو هست او
 در بغل کو کرده تو کیسه را
 در بغل کن دست را از خود طلب
 دو ستر ایرون بجواز خود بگو
 هر چه باهناس این صحرای دل
اینجهان حنن دل چو جوی آب
 شد یقین که اینجهان زاندریشه
 هست این اندیشه اندر دلها
 تو بکن اندیشه کین اندیشه چیست
 درد دل تو میکند آیشه او
 هستی ما خود همان اندیشه است
جسم ما روپوش باشد در حجاب
 جسم ما ابنان پر خلط است خون
 جسم را جزو اعضا و حواس
 ما که گنج عشق را گنجینه ایو
 از شراب عشق پر شد جام ما
 کشت مستولی چنان عشق خود
عشق در هنگام استیلا و خشم

کشته کو کو تو کردی کو بکو
 در طلب این سووان سوهی بیجا
 تابیا بی گنی عیش طرب
 چون بجوئی برای مجوز جو
 منتهایی نیست باهنای دل
اینجهان حنن است دل شهر عجب
 ضیغم آیشه دادل بیشه شد
 می نیایی هیچ در کون مکان
 اندک اندیشه کنی ان کو کست
 با که گویم محرم اسرار کو
 ما چه شیر جسم ما چو زبیشه است
ما چو دریا ز بر این که درها
 باطن ما از همه عالم فروز
 روح را ذات صفات بقیاس
 ما حال دوست را آینه امیر
 نیست یکجا بکدی آرام ما
 جلد خوشها گشت ناخوش برین
زشت گرداند لطیفان را بچشم

ای برادر باش تو جو یای عشق
گر بنوشی تو رقیق از جام عشق
ظاهریت را می کنی کرچه خراب
چونکه کردی باطنیت باغ ارم
ظاهریت چیست فانی همیاست
ظاهریت از تیرگی افغان کنان
ظاهریت خواهد شد ناز خراب
باطنیت باقی بماند پایدار
اهل دل کردند صورت تو خراب
ظاهر مسکین غمگین خوار زار
ظاهرش پر مرده گشته خراب
عارفان روتش چون خورشید
احمقان زانیت از باطن خبر
اهل ظاهر زان شود صورت پر
گشته اوقاف بعین انجمن
اونداست انجمن خاک وود
انجمن دریای جد بیکران
این بیابان در بیاهای او

نوش کن از جام حوصلهای عشق
مست گردی شوی بدنام عشق
لیک از باطن براندازی حجاب
ظاهریت کویست کرد نیست غم
باطنیت راسته نرم خداست
باطن تو گلستان در گلستان
جسم تو اخشود مشیت تو آب
اندراو عیش موبد وصل یار
کرد در باطن خداشان فتح باب
باطن اسناد فرج با وصل یار
باطنش با شاهد شمع شراب
عیش نهان کرده در خاورد
لاحرم ماندند در بند صور
گوشت را مکرش بطانست مست
ذوق اینجا می شناسد او همان
پیش انعام حسن ناچیز بود
برک کاهی آن تو پیشین انجمن
همچو اندر بحر پر یکتای مو

این بیابان اینجهان بی ثبات
 این بیابان اهل دنیا را مکان
 اینجهان اهل اینهم بیودنا
 تو جوهر کز وفا ز اهل جهان
 پیش عاشق نعل پاره مال زر
زین جهان تا چند باشی نعل در
 نعل مال زر متاع دنیوی
 کز خری تو شد سوار تو نعل
 نیست پیش عاشقان قدر جهان
 اندر آخر نسیم خرگاه علف
 دوست میدارند آخر را خزان
ای خنک از کزین ملک محبت
 کره خرنیت آخر جای نو
 کز نور آخر دون خوشتر است
 روح تو کرد روح انسانی بدی
 هست ^{انسان} مظهر ذات خدا
 ما که انسانیم از ما جو خدا
خلق بر صورت خود کرد حق

ان بیاباهاست عشو بیجهت
 ان بیاباها مقام عاشقان
 عشق عاشق شد اندر بقا
 کرو تا جوی بیابا عاشقان
 اهل دنیا نیست الا مرده خر
کر هیچ زدی بی او نعل در
 نعل اسر از رموز مشوی
 کا و جو جو توجه دانی قدر نعل
 آخر است دنیا و طلائش خزان
 خرچه داند عزت قبایل سرف
 احقن از شد جناز طلب جهان
که اجل این ملکر و برانکر است
 ملک علیین بود ما وای نو
 صورت انسان معنی آخرت
 او کجا فایز بدین فانی بدی
 از صفات خوشد او را و صفها
 جمله زودان خلق ما و خلق ما
وصف ما از وصف او کبر سبقت



هر که شد ایمان کامل پادشاست
 وصفها بخشید خدا و اوصاف خود
 وصفشان چون شد ز وصف کردگار
 جمله اوصاف اخلاق نیکو
 زان صفتهایم اثرها هر دمی
 مرد محسن **لیک احسانش نبرد**
 هر چه اندر دین احسان کسب
 پس بیا جان پدر کر عاقلی
 عقل کامل کر بجان باشد وزیر
 شاه جان گوشت با احسان کرم
 ان وزیر را ناقص است بدگر
عقل تو دستور مغلوب هوا
 عقل کامل کی کند هرگز خطا
 جمله افعال او کرد صواب
 عقل ناقص میکند دایم خطا
 کسب کار او همه فسق و فجور
 پس بین خود را تو مرد اهل
میردی که کمین که در شد
 جمله اوصافش اوصاف خداست
 مؤمنان را جاوداتی ابد
 کی فنا کرد بماند پایدار
 در بقا با جان بی پایان او
 زایدانها هم بجان ماند همی
مزد دین دان احسانش خود
 میکنی با جان بماند پایدار
 خیرها کن تا بیانی حاصلی
 میکنند بدیهای دلپندیر
 تخم احسانها بکار دهم بد
 شاه جان را میکند زیر زبر
در وجودت رفیق راه خدا
 کار او دایم صوابست و فساد
 او منور همچو ماه افتاب
 میکند اندر بدی تدبیرها
 هیچ از خون نیست او را فیض نور
 در ره دین راستی اگر همی
رشته پدانی و انکشت میکشد

رشته میدان اختیار و میل را
 که بخیرت میکشد گاهی لبش
 با الهی تو بکشد سر رشته را
 میل ما را میکشان سوی رضا
 چشم ما را از هدایت برگشا
ای خدای راز دان خوش سخن
 از غنایت چشم ما گروا شود
 کار کان حظ نیست معیوب دان
 کار گروی آینه دل را صفاست
 دل شود صافی ز تقوی صلاح
 کج احسان خدا اندر دل است
باعثها و بیومها اندر دل است
 محرمی کونا بگویم راز دل
 محرم این رازها اهل دل است
 عاقل از اسرار دل آگاه نیست
 مومو میداند احوال جهان
 عقل زیرک کودک نیست ز نیکبها
زیرکی بفروشن حیرانی بخیر

اینسر رشته بدست امخدا
 میرود در امر تقدیر لبش
 هم بد بجانب که انست رضا
 خوان وصلت را بکن ما را احلا
 نیکر اهرم نیک بد را بد نما
عیب کار ما ز ما پنهان مکن
 عیب کار ما بجا پید شود
 کار کان حظ دلست محبوب دان
 اویقین کار صوابست نه خطا
 هر که صافی یافت دلش با بدلا
 عکس دل دان در دو عالم هر چه هست
عکس لطف آن در این آبگست
 کودکی رسته ز حبس لب کل
 فهم این سرها نه کار عاقل است
 عقل پیر و نیست این سوخته
 لیک نادانست ز اسرار جهان
 عاشق حیران شناسد راز را
زیرکی ظن است حیرانی نظر



مینماید زیرکی سود زیان
لیک حیرانی بوی را نکشد
زیرکی آموزدت علم و هنر
زیرکیت میکشد سوی فنون
زیرکی ات میکند صبر جهان
چون بتم با وجود اب دان
علم نقلی جمع کردی انجمن
از مولی جهان کشتی تو صد
سیر کردی تو بشهرستان عقل
تو ندیدی لیک شهرستان دل
هین بیافانی شوا خود هیچ
خویش ابله کن تبع میرو سپس
تو بیا این عقل داشت اهل
تا شود رهبر بشهرستان دل
کر کنی سیران دل سلطان شو
عقل تو شد پای جانت را عقلا
پس ندان عقل را در راه عشق
عقل را قربان کن اندر عشق و دوست

میرساند در مرادات جهان
کشکشان تا کنج پنهان نکشد
میکشد با ساهی فتح ظفر
میکشد حیرانیت سوی جهان
میکند حیرانیت قطب زمان
علم نقلی با دم قطب زمان
در جهان کشتی توفیقی زمان
از همه برتر شدی با فضل قدر
کوی عزت بردی از مبدأ عقل
مینکردی در درون سیران دل
زیرکی بفروش بستان ابلهی
دستکی زین ابلهی با بی تو پس
مرد شود صحبت یک اهل دل
میکنی با همتش سیران دل
سر و اقلیم بی پایان شوی
جان کجا یابد بسیر دل محال
عقل باقی میطلب از شاه عشق
عقلها باری از آن سولستان است

عقل در تحصیل فضیلت هنر
 عاشقان در بزم معشوقان
 عاقلان با عزت ناموس و قار
 کشته تابع با مراد نفس شوم
 علم فن را زان بوزید هر دینی
بدگر را علم فن اموختن
 هر که او بد در ازل زشت شقی
 گرو را اموختی علم هنر
 علم حکمت که صلاح است در جهان
 ان شقی کو عالم حاکم شود
 خود به بینی اندر این آخر زمان
احقان سرور شدند ربیم
 و آنکه نداند راز دل خوب سعید
 علم فضل او را سعادت میشود
 اهل فن را علم قدرت شد ضلالت
 مطلب تن اینجهان خاکدان
 غم جان در بزم خاص المین
جان کشاید سوی بالا بها

از خون عاشقانست بخیبر
 از شراب خم وحدت سرخوشان
 میکنند از فقر ذلت تنگ نما
 هر عزت نفس کو شد در علوم
 تا صلاح او شود درون زنی
دادن تیغ بدست راه زن
 او نخواهد گشت هرگز متقی
 در شقاوت خیر سرشان بد
 گشت او را الت ظلم مساد
 دست یابد مفسد ظالم شود
 حاکمان هر اغلب احقان
عاقلان سرها کشید در کلیم
 چون بعلم حکمت قدرت رسید
 الت زهد عبادت میشود
 اهل دل را بر کساید پرتو بال
 مقصد جان سیر شهر مکار
 در زمین تیره عیش بزم تن
در زند تن در زمین چنگاها



از روی جان بجانا اتصال
 جان بجس تن زجانا زامده است
 شاهبا زاست مده بر شکار
 اینجهان چون خراست تن چو
 هر که اخرین شود کا و خراست
هر که اخرین ترا و مسعود تر
 هر که اخرین شود اور و زرب
 مقصد اقصای او اینست همان
 هر که اخرین شود اخر زمان
 او چو مرغی در قفس بن بفر
 اینجهان اهل این فانی شود
اینجهان اهل این بیجا صل اند
 سعیدها دارند اهل اینجهان
 در امور عیش و قتها کنند
 پر شده با فکر هاند بپر ها
 اندراین دنیای فانی اینجهان
 از کیا است و ز خرد لافی زنند
 نفس اگر چه زیر گشت خرده دان
 تن نخواهد هیچ از اینجا ارجا
 اندراین عالم بسیران مده است
 او در این و بر اندر دارد قرار
 او نخواهد گشت زین اخر بد
 هر که اخرین شود نیکو فرست
هر که اخرین ترا و مطرود تر
 اندراین دنیا کند سعی طلب
 عزت راحت بیابد در جهان
 میشود در کسب کار اینجهان
 پر شده از اشتیاق و وصل یار
 اینجهان اهل ان ماند ابد
هر داند و بیوفای بیکد لند
 در جهان با عزت جاه خان مان
 دایم در جهداست قصا کنند
 کار ایشان حبله تد و پر ها
 هر یکی شد موشکاف خرده دان
 احمقند سخت کند کودنند
قبله اش و نیاست او را مرده دان

کرچه میکوشی تو در فضل هنر
 کر بکردی ترک عزایبها
 چونکه عاشق نیستی هستی تو خیر
 کر جل خیر را طلس میکند
 زین هنرها میشدی آخرت
افنرهای دقیق قال قیل
 علم تو کر علم ربانی بدی
 سرمدی بودی باقی همچو جان
 کر بدی آن علم توا را در حق
 علم تو بجهوای نفس بود
 کسب کاری که نه از بهر خواست
زان همه کار تو بی نور است زشت
 و ر برای حق بود علم عمل
 بوده در اصل پاکیزه سرشت
 پاک باش صاف کن اوصاف را
 پاک کن خود را و با حق کن نیاز
 خانه دل و لا خلوت بکن
ابدل از کین کراهت پاک شو

لیک بس دون همتی بد کمر
 کشف کشتی بر تو اسرار هان
 میشود خر مهره این علم هنر
 کی بیغیر اید ز قدران دنی
 چون بمردی جمله را دادی بیا
قوم فرعونند اجل چون آب نیل
 از فنای جسم کی فانی بدی
 مانند با جان پاکت جاودان
 دایما از حق بخواندی تو سبق
 نفس فانی کشت زان علت چه
 میکوشی طاعت زان بی رونق
که تو دوری دور از بهشت
 دور باشی از فساد از دغل
 در تنبید کشت آثار بهشت
 بعد از آن میکوش در راه خدا
 که طهارت باید آنکه نماز
 بعد از آن معشوقه را دعوت بکن
بعد از آن الحمد خوان چاک شو



حمد خوان انخالق محمود را
گوشوی مقبولان معبود تو
تو شدی مقبولان صاحب کثر
چون تموج کرد بحر نشان
خود چه چیز است این زمین
اسماها و زمین یکسبب دان
کرده است انخالق بپوش عینا
اسماها و زمین اشار او
او منزه از زمین آسمان
از عنایت کر کند چشم تو باز
ورز فقر او بودت مهر زند
مهر حق بر چشم بر گوش خود
یا الهی تو وزن آن مهر را
اینده حسهای ما را کن جلا
گر بختی چشم ما را فقر نور
اینده دل از زمان یابد جلا
از غدای تن اگر یابی فضا
زین خورشها اندك اندك باقی

بیر یا عابد شوا معبود را
حامدی کشته محمود تو
که ز کن کونین او رد از عدم
کف ز دزان شد زمین آسمان
برک سبزی دان ز باغ لامکان
کر درخت قدرت خوشه عینا
قدرت خود از زمین آسمان
شد منور جمله از انوار او
لیک در هر ذره کشته عیان
تو عیان بینی کردی اهل باز
در عا و جمل مانی تا ابد
کر فلاطونست حیوانش کنند
بر دل شوریده بخون صا
اندوان اینده حسنت و امانا
در حجاب قهر میمانیم کور
که کنی پرهیز از لوث غدا
تو ز خوان خاص حق نوشتی طعا
کین غدا ای حق بودنی آن حق



بند تن چند باشی باش حر
 قوت باقی جوز معطی غنی
 این غذاها نفس را قوت دهد
 این غذا تن را بود در آب ریز
 کر زمانی میچشیدی زان غذا
چو خورشید یکبار زان ماکول نور
 که تو باشی عاشق مست خدا
 که ز غیر دوست رو بر یافتی
 درد و دل اگر یابی و را
 که چه حبس کوششی پوستی
 هر که در کهدان بیاید و صلاید
هر که باشد هم نشین دوست
 و در بگلشن هم نشینت دشمن است
 دوست را بیرون مجواند رست
 هست ایند لای پسر شهر عظیم
 بو العجب شهر است اما شهر دل
 کشت انجبا عقل کامل چون بر
عقل ایمانی چو شعله عادلست

از غذای این تن فانی بپز
 همین مشوقانغ باین قوت دنی
 انعام مر روح را قربت دهد
 و ان غذا جان را کند پاک غریز
 خود غذا چه بود که جان کردی
خاک و نری بر سران تنور
 نور حق یابی زهر قوت غذا
 دو سترا اندر خود خود یافتی
 بعد زان هرگز نگریدی ز غذا
 تو در این حبس عذابا دوستی
 کردان کهدان مرا و را بنهر را
هست در گلشن میان بوی شاد
 و بشک نکاش قبیح از گلشن است
 روح در دل پادشاه عادل است
 پادشاه بی نظیر انجا مقیم
 نیست آن چون شهرهای انجکل
 نفس را انجا نباشد دست رس
پادشاه احوال شهر عادلست



شهر دل را عقل چو ز شد با سبنا
پا سبنا عقل را چون بر خواب
نفس خائن عقل را چو ز خفته د
روح انسانی کو انجا حاکست
دروغا کر صد هزاران لشکرا
اصل لشکر بیجان سر و بود
پا سبنا عقل را پیدا رکن
نفس خائن را بکش با صد حن
عقل جان دل همه زندانیند
کر تو این زندان تن و بران کنی
بار باضت کو کنی تن را خواب
این عجیب که جان زندان اندر
چون بدست داد حق مفتاح را
حق تو را در انداد اختیار
در وجودت پس نوعی را داد کن
هر که قدرت یابد ضایع کند
ان یکی از تشنگی شورید حا
پای تا سر غرق سنگین انجوا

کی کند شیطان دزد انجاریان
می کند ان شهر شیطان خواب
میدهد بدست شیطان اکلید
شهر دین این ز در رضا اله است
کی ظفر بایدا گری سر و راست
قوم بیسر و رتن بیسر بود
پا د ساء روح با او یار کن
هست او هزار دزد اهر من
تا که اندر حبس چشم فانیند
در فضای لامکان سیرا کنی
جان از این زندان بیاید فتح با
وانگهی مفتاح زندانش بدست
کرد روشن در دولت مصباح
اندراین زندان چرا گردی قرار
روح را از حبس تن ازاد کن
در پشیمانی بماند تا ابد
پیش چشم او روان اب زلال
میزند در دامش جوی روان

در دل تو چشمه آب حیات
 در بغل پنهان تو را همیان ز
 در بر تو چون مد عریا از حیب
 در زمانه طالب اسرار کو
 و در بیابان عارفی صاحب هشی
خامشی بحر است گفتن همچو جو
 خامشی در خلست گفتن خراج پس
 و در بکونی تو سخنها چون سکر
 در زمانه عاشق هر از سکو
 و در بیابان واصل درگاه را
 هر که شد معشوق و را در نظر
هر که او اندر نظر موصول شد
 هر که او را قند باشد در دهان
 آنکه او کشف علم لدن
 هر که شد مقبول ستاره نشان
 تو بیاری پیش او نقل کتاب
 از ثواب از عقاب و فارغست
پیش پنداریان خبر گفتن خطا

زان نوشی که رها ند از ممان
 تو ز فخر جوع کشته در بید
 تو بخواب از ذوق و صلست ^{بصیب}
 تا بگویم سر وحدت مومبو
 واقفت او تر به ز گفتن خامشی
بحر میبوید تو را جو را بجو
 دخل خواهی خرج اگر کن هوس
 حیف دان چون کوش خلقا نشنا
 تا که راز عشق را گویم با و
 پیش او گفتن سخن نبود روا
 چون ز معشوقش بیاری تو خبر
این خبرها پیش او مغزول شد
 چون کنی از لذت قند شربیا
 تو مگو از علم نقل اش سخن
 دو ستر با چشم جان بیند غیا
 میکنی شرح از ثواب از عذاب
 بی کتاب درس نورش باز
کان دلیل غفلت نقصان است

مست حق کو عاشق در یاد داشت

تو بگوئی پیش او زهد صلاح

او ز عشق دوست بکشاده بهر

افتاب عشق چون کرد عینا

عشق عاشق افتاب با ضیاست

عقل سایه حق بود حق افتاب

عقل اگر باید مقام جبرئیل

جبرئیل است عقل پیراه دان

عقل خلاقان نیست همچون عقل

پیرانست کوشود دانای راسخ

چون نشد اهل یقین او در شکست

ای بسا ریش سیاه مرد پیر

کودک کهوانه بودی آن مسیح

چون نیابد با وصال حق سبیل

و ریباید در جوانی وصل دست

کرده ای شیخ ریش خود سفید

پس پیر پیشوا آنکه شوی

جهد کن تا پیر عقل دین شوی

وصلت معشوق و راحا صلا

میکنی تیر بر آسراه فلاح

تو بعقل از نقل میگوئی خبر

عقل چون سایه که بر دامنیا

عقلهای عاقلان چون سایه

سایه را با افتاب چه تاب

او با وادی نمی یابد سبیل

در مقام قوب قوسین و بجان

عقلشان چون روبه عقلش

نی که بیند در جهان عمر دراز

او اگر صد ساله باشد کودکت

ای بسا ریش سفید دل چو پیر

لیک اندر مهد پیری بند نصیح

کس نباشد پیر با عمر طویل

شومرید او که پیر است و دست

کودکی چون از خدا هستی بعید

کز درون خویشش آنکه شوی

همچو عقل کل تو باطن بین شوی

خود کجا باشی تو پیر عقل دین
 کز نه پیری دعوی پیری مکن
 تو که از پند ارق در پرده
 اکثر بعمرت بنادانی گذشت
 جمد کن نمی که ماندست بکا
 بر گذشته حسرت آورد **خط**
 چون گذشت فوت شد بگذشت
 همین بقیه عمر را ضایع مکن
 چون شنیدی پند داشتند را
 مرشد کامل تو را چون پند را
 نیک چیست کرد همدند او را
 پند گفتن با جهول خوابناک
 بیسعادت را اگر گویند پند
 دشمن ناصح شودان بد فعال
 از حماقت ان لثیم ان دین
 تو را نیکو کنی او بد کند
 تو را احسان کنی ان بد فعال
 هر که افعال دامن دد بود
 ماند اندر حجاب کبر کین
 در تجويع لاف از سپری مکن
 خویش را پیر مرشد کرده
 بوده تو غافل از اوقات گشت
 بر گذشته بیهوده حسرت میا
 باز ناید رفته یادان **هیاست**
 وقت نقد خود نکهد را بغیر
 کوسوار کوش جان کن این سخن
 بادل جان کن قبول این پند را
 طوطی جان تو را افتند داد
 کافر را سود نبود از بلا غ
 تخم افکندن بود در شون **کلاک**
 او همی ریختد نمیايد پسند
 اید از پند نصیحت انفعال
 میشناسد دوستی را دشمنی
 اب حیوانش بیاری رد کند
 میکند از سوء ظن باطل خیال
 بر کرمایش کان بد بود



از کمال لطف حق احسان کریم
که بیا از دشوین دامها
تونه در خور بدین دنیا ای در
چند این اشغال تن از خواب
مانده از ملک شاه کنو سر
ای ز مثل پادشاه کامیار
باز جانت آمد از اقلیم جان
اینجهان بهوده یک را لیس است
چنانکه باشد از جهان لامکان
هین پر ابرغ جان در لامکان
اینجهان خود هست زندان کجا
افتخار از رنگ بو و از مکان
اینمکان رنگ بو خود هست عا
همت مرد خدا انت ککو
انچه او را جیفه فرمودان رسول
منظر با وصل او حور جهان
دوخ از مؤمن کو نزدین سبب
دوخ از مؤمن کو نزدین چنان

میکنند پند نصیحت بر لبم
تا دم از باد حق جامها
هین در برم از باب جنون
چند روزی با خود امیباس
کشته بر خر قد تن پان دوز
با خود ازین پان دوز عینک
کشته پایند تو تن در خاکدان
جمله اسایشش لایس است
چون کند در مبله جا و مکان
نیست در خور بر ترا اینخاکدان
کی کنند از رنگ بویش افتخار
هست شادی فریب کوکبا
کی شود عشاق ازین افتخار
میشود قانع همان بارنگ بو
کی کند اینجیفه را مؤمن قبول
او کجا قانع شود با اینجهان
که نگرده او ملک دنیا را طلب
که کرد مؤمن از دوزخ بجان



نادر از کفر است از فسق نجور
 نور مؤمن نادر از آن میکشد
 نادر از خود بینی از کبر کین
 مرد دین در نیستی خوا حقیر
 از خدا دورت کن اگر اخلق
هر که مردم سجودی میکند
 عاشقان زانام ناموس و قار
 کی بود هر که مراد عاشقان
 اءمن از عشق چون گویم بیان
 عشق کی کرد دیان با گفتگو
 آنچه هست اندر دل جانم هتا
که بگویم آنچه دارم در درون
 در دل من پر شد انوار حق
 که بپای بمیری پیش من
 میشوی هم مشرب هم از من
 شیخ صورت ها که نفریید بریو
 پیر مجو کو بشیطان غالبست
یار غالب شو که تا غالب شوی

مؤمن از انوار دین کشته است نور
 نور او از نور حق دارد مدد
 بی گمان با کست ز اینها مرد دین
 در نیاز عجز مسکین فقیر
 باش چنانک تا نگیرد دام خلق
زهر اندر جان او می آگند
 خمر کی باشد که بس ننگست عا
 خریدادن درن معشوق جان
 چونکه اوصافش نیاید در نیکن
 بحر بی پایان نکتج در سبو
 کر شدی پید افنا کشتی جهان
بس جگرها کرد داند رها خون
 کشف شد با جان من سر از حق
 میشوی با صدق دل درویش
 میشوی در عشق حق انباز من
 هست و مغلوب اندر دست تو
 شو مرید او که حق را نایب است
یار مغلوبان مشو همین ایغوی



میرشد تو چونکه مغلوب هوا
پس بجایابی توازوی فیض نور
گر مرید میرشد بینا شوی
در پی و از ضلالت و اهری
تو بیایی از عنایت دست رس
چونکه سد پیش سد پس نما
گر شوی شاگردان استاد را
او تو را از لطف خود احسان کند
میشوی از حبس این دنیا خلاص
تو شوی فانی از خود و اهری
گر شدی فانی یقین باقی شدی
لا شدی پهلوی آقاخانه کبر
چون زلفی هستی خود لا شدی
تو ز خود رستی پیوستی بخود
در فنا و نیستی لب تافتی
چون مرید خوشدی کشتی مرا
تو ز خود دانا بخود بینا شدی
علم الاسماء دم را امام

سخره دیواست نه محبوب خدا
که تو کو ری عصا گیر تو کو ر
در پی یک عارف دانا روی
دور باشی از خیاط کمری
پس بماند سد پیش سد پس
شد گذاره چشم لوح غیب خا
زویایی شعله ارسا در
تا تو را از اثر مردان کند
حضرت حق را شوی مقبول نما
بل بقایابی از خود و اهری
شارب صمبهای آن ساقی شدی
اینعجب که آسیری هم امیر
یافتی اثبات خود لا شدی
از عدد فارغ شدی کشتی احد
چونکه کشتی نیست هستی یافتی
دو دولت جاوید دادت باشی
غرق بحر علم الاسماء شدی
لیک نی اندر لباس عین لام



نفخه حق خا ادم را رسبد
 قالب ادم خدا را مدرس
 این عجیب سا کرد طرفه استاد
 باطنش و حیات غیب نابد
 شد بظاهر اهل ظاهر مستفید
هر دل را سامع بدی و حرفها
 خالق همچون خدای مستعان
 که معانی گشت در صورت بد
 ساخت صورها ز لفظ صورت
 خلق خشکی بخورند از ظرفها
 اهل ظاهر ذوق دارد از صور
اینچه عین لطف باشد بر عوام
 اهل صورت را از صورت ذوق
 عاشقان گشتند با عشق و اشتا
 نیست بی حکمت معانی صور
 هر چه بینی در صورت معنی است آن
 انصو و جمله مظاهر گشته اند
هر اظها را است اینخلق جهان

هم ز روح خود دراز قالب رسبد
 در ساینجا وجهها و وسوسه
 که بخود بخود ز خود تعلیم داد
 ظاهرش حرف لقت گفت شنید
 غرق در دریای باطن اهل دید
حرف صوتی کی بدی اند رقیبا
 در جهان میگرد قد رها عینا
 اهل صورت از صورت معنی چسبد
 گشت معنی محو اب اینها چو ظرف
 ماهیان بی ظرف ز بحر صفای
 عاشقان از ذوق ایشان جدا
هر شد بر عشق کیست این جهان
 کرد ایشان را از صورت بر مراد
 بحر وحدت را بگردند اشتا
 در تماشا عارف صاحب نظر
 کثر تحقیق در صورت گشته عینا
 تو معانی بین که ظاهر گشته اند
تا نماند کج حکمتها هفتا



قد رت خود را خدا اظهار کرد
صانع قدرت خود کرد
نیست از صنع بد یعش هست
انعدم که بود از غیب هب
کس کجا داند که این اسرار چیست
آنکه هستت مینماید هست
هست باقی بر نشان برهان
نیست از صنع خدا افلاک شد
شد نبات از قمر اج انچه هار
بی نشان کشت آینه عدم
اصل در باطن همان دارد وجود
شرق خورشیدی که شد باطن
کس چه داند سر بانیست این
عکس خود هیچست فانی میشود
جمله موجودات چون عکس فنا
این تن صورت که نبود پایدار
از تماشای جمال ذوالمنن
شادی تن سوی دنیاوی کجا

از عدم این هستها اظهار کرد
که عدم را در صورت وجود کرد
از حی ایجاد اشیا مست شد
کشت ظاهر در عیان شد
بسر عجب که نیست هست هست
و آنکه فانی مینماید اصل است
نیست فانی هویدا و عیان
اب آتش شد هویدا و خاک شد
باز حیوان کشت انسان آشکار
عکس پیدا کشت بیرون زد علم
عکس در باطن هویدا مینمود
عکس عکس آن بود خورشید روی
منطق الطیر سلیمانیت این
حی قیومست باقی ابد
در عدم رو که عدم ملک بقا است
عشق باقی جو و دست از وی بداد
شاد کن جان لعل شادی تن
سوی روز عاقبت نقص زوال



تن که درد نیا شود خند از شا
تن که شد در سخت درد بدلا
هر که درد نیا شود خوار حقیر
تن که شد در عیش عشرت کامر
فقر قلت کان شد از تقوی و دین
علی کان از قناعت و زینت
فقر کان با اختیار بارضاست
فخر کرد از فقر فخر ایندا
فخر و نان سر روی ملک ما
محمد جاه اینجهان عزت مبین
دین تقوی تقوی را خدا با هر که
صید دین کن تا در صید تیغ
اصل نعمت ها چه باشد دین مالک
دین تقوی جاودانی دوست
فرق بسیار است در تقوی دین
کوچه ایشان جمله از یک کوه
در مراتب پایه پایه مؤمنان
دست بر بالای دست ای فنا

جان دران عالم نمی یابد مراد
جان بیابد راحت و در صفا
میشود در عاقبت شاه امیر
پس ز عشرت های باقی ماند جا
همچو فقرها جز مضطر مبین
ان ز فقر قلت دو ناز حیات
عز آفتاب است فخر مصطفی است
قد را نوا کی شناسد هر کدا
فخر مردان بندگی ذوالجلال
عز دولت هست در تقوی دین
هست و اندر دو عالم بر مراد
عز مال جا و بخت منتفع
اهل دین را درد و عالم نیست با
تک و فخر است ذاتش عزت
اهل دین را تو همان یکسان مبین
در مقام از یکدگر بالا ترند
یک ز یک بالا تر است تا مستعان
در فن در نزد ران دست خدا



قادر بی چون خدای ذوالعطا
کرد قسمت در میان مردمان
هم جهان را آن خدای بی نیاز
همه حق داد قضا و اشتها
ای غریق لذت دار فنا
ایک صبر نیست از نیای دوز
هست ایند نیای دوز بکجا گوی
داد با خاک اینچنان نقش نگار
اهل صورت را ز صورت دامن
شاهدی کو خا کر انجشد جمال
داد هم مرا و لیا را چشم جان
کر به بینی بکی نفس حسن و د
هر که او را حق بخشید چشم جان
هر که اندر ظلمت تر نشد اسیر
پاک می باید شدن از هر بدی
هستی خود را فدای می کن بعشق
تا نکشتی بی خود مست خراب
حمد کن در پی خودی خود دنیا

شتمه از قدرت بی منتهای
غلغله پر شد از شتمه جهان
داد راحتها و لذتها جانی
رانند خطی هر کسی زین دوشها
مانند از لذت وصل خدا
چون صبر است از خدای دوز
کز عدم ایجاد کرده آن و دود
در صورت بس صنعها کرد اشک
کو ردل با حسن صورت عشق
پس چه باشد حسن او جل جلال
عرضه کرد انحنس پاک بی نشان
اند را نقش افکنی جان وجود
کی به بیند او جمال بی نشان
کی بیاید نوران بد و منیر
چاک می باید کرد این دامن خودی
زهر قاتل را فدای می کن بعشق
تو خود بی ساختی بر وجود حجاب
زود تر والله اعلم بالقواب

کرشوی بخودشوی باخود یقین
 آنکه میخواهد خودی ای یخبر
 عمر تو بگذشت اند رجستجو
 سینه بر سینه نگارت لب لب
 میند آنم کی شوی بیدار تو
خفته می بیند عطشهای شد بد
 آنکه طالب بود آن مطلوب بود
 تا بخوانی فهم این دشوار شد
 فهم این سرها نباشد کار عقل
 عقل هوش را کن فدای کار عشق
 تو مشود ربنده عقل کار بین
زین قدم وین عقل رو بیند
 غرگشتی تو بعقل فهم خویش
 نو که دانستند گشتی و فنون
 گشته مفتی بد رسد بجهان
 عز جاه ننگ ناموس و قار
 او کند تعلیم اندر مدرسه
منصب تعلیم نوع شهوت

همین بیای خود شو خود را بین
 چه عجب خود را نمیدانند
 میند آنستی که بد جویند او
 خفته تو میکنی او را طلب
 ناشوی از وصل برخوردار تو
اب افریننده من جیل الودید
 لیک خود را تو نمی بینی چه سود
 گشت اسان چونکه جان بیدار
 باش عاشق همین مشو تو یا عقل
 بکسل از عقل خرد شو یا عشق
 چشم غیبی بر کساید از بین
چشم غیبی بین بر خوردار شو
 خویش را از عاقلان دیدی تو
 از طوا هر مست غافل از بطون
 بیخبر از درس عشق عاشقان
 گشته اند در دام دیود و زسکار
 شد معلم دیوش اندر مدرسه
هر خیال شهوتی در دره



هین کند دکن از بجور لا بجور
توبیا با عاشقان شاگرد باش
توبیدن بر باد این عن و قار
کو تو میخواهی جمال دوست دید
بند یکماکن بصد بحر نیاز
سرمه کن تو خاک هر یکدیده را
می بسوزد عزت جاه ملک مال
خفته نوز و دبیدارت کند
می کشاید چشم جانت اینجا
تو علم خویش بدنی از زمان
از زمان جان تو بشید میشود
فرق نکه باشد از حق مجاز
انچه من گویم تو بنیکو فهم کن
نوکه دانستند کوئی خویش را
کر شدی مفهوم تو اسرار من
خوش نگر ای نظم این ترتیب را
جد جد است انچه میگویم یقین
هر چه هر لست پیش هار لان

باش عاشق تا بیاموزی و موز
تا شود اسرار وحدت بر تو فاش
باش مسکین فقیر خوار زرار
بر مست عشق را میشو مرید
تا شوی در ملک باقی سرفراز
هم بسوزد هم بسازد دیده را
می بسازد با ضیای لایزال
از هوا و حرص از ادت کند
چون محمد جیفه کوئی با جفا
خار دیواری بی باغ و نشان
حق را باطل بر پید میشود
که کند کحل عنایت چشم باز
تا بدانی این سخن هست از لدن
ستر گفتار من نمی فهمی چرا
مولوی کشتی کشتی یار من
هست اصل را ب اسرار خدا
داد حق است جلدی هر است این
هر طاهر است پیش عاقلان



عارفان هر هزل را بینند جد
غرق وحدت جمله ذرات جمعا
ظاهر باطن همه بکنور بین
عارفان راوصافی حق پرگشته
کرد مرد عارفی صاحب دل

از من هستیت باشد حلال

ای برادر چون بیانی وصل دلت
هم تو را پیدا شود این اتصال
لبک ایندینای دون نفس لیم
کمر اند و طاعت غفلت شوی
نوز هر لذت شهوت سرخوشی
خمر نهان نیست سرمستی هوش

سرخوش سرمست کشتی زین شراب
مرغ مجوسی تواند رد ام تن
انزوائی خرم دلشاد تو
نیست این لذتهای ت فانی را
لذت تن یا تغیر و رفقا
جای تغییرات و صفات نیست

هزل بیند جد را نامستعد
پس کجا بینند هزل این عارفان
چشم ظاهر بین ز فشمش و بین
از صفتهما بشتر خرگشته اند
رسته از خود خدا و اوصالی

کاند و بیننی صفات ذوالجلال

تو ز خود خالی شدستی جمله او
در تو بیننی وصفهای ذوالجلال
زین سعادت دور دارد از سلیم
سرخوش سرمست ز شهوت سوخته
زین خوشیهاد و ماندی از شهوت
هر چه شهوا نیست بند و چشم کون

از وصال دوست ماندی در
شاد خرم کشته در تن تن
که شوی از لذت آزاد تو
دور کرد از لذت باقی تو را
لذت جان سرمدی اند رفقا
روح باقی آفتاب روشنست

روح باقی اندران بزم بقا
هست این لذات از حسیها هان
اندر انجاره نمی باید حواس
او نمیکند بتقریر بیان
شد بحرف صوت نطق اینجهان
نطق جان را در وضه جانست
در عجب ذوقند این روحانیان
اهل دل را کی شناسد اهل تن
اهل از و هم انخلقان برون
سر فرازان جهان وحدت اند
اینغیر بران افتاب روشنند
مادح خورشید مدح خود است
هر که او مدح شد خورشید را
ز منو کشت جمله کائنات
میرسد حیرت را و بالعلکان
چه قراید شمس را از مدح او
هر که او کرد دم خورشید جهان
دم خورشید جهان دم خود است

غرق لذات با وصل لقا
کی خبر یابند بر روحانیان
کی رسد آن ذوق را و هم قیاس
از بیان شرح بیرونست آن
نیست حرف صوت در اقلیم جا
گر حرف صوت مستغنیست
غافلند از ذوقشان اهل جهان
او را بیند بچشم خویشین
گشته اند رخص غیب ایشان
دایماد بزم خود رخصتند
بی نیاز از مدح تعریف منند
که دو چشم روشن نامرود است
کو جهان را کرد روشن از ضیا
ز بوست از خاک انواع نبات
ز وجین اندر شکم یافت جا
او به دنیا نیست خود را مدح
میکند او کوری خود را عیان
که دو چشم هر کور را ریک بد است

حین معون



هر که او میکرد دم عارفان
 چون تو کوری دم بینا یا ممکن
 کبریه زاری بکن بر کوریت
 تا نور ادم آورد بار بصیر
 کوبه زاری تو را خند از کند
تا نکرده ابر کخند در چین
 کبریه زاری قوی سرمایه ایست
 چون بگوید طفل میسازد فغا
 کوبه زاری عاشق با فغان
 دایما نو کبریه ها کن زار زار
 زان نمیکری بر ارباب مدام
چشم کریان بایدت چو طفل خرد
 تا نمی بینی دهان زانو زان
 کشت مغضوب آنکه او تن پرور
 تا تن فانیست فریه از غندا
 این خرتن میچرد در سبزه زار
 تن شود آخر غذای مور مار
بر کت تن بی برگی جانشست رود

او کند نادانی خود را عیان
 خویش را رسوای این ان مکن
 کن تضرع بانیا و مسکنت
 تا نور اکر دهد رحمت دستگیر
 درد عصیان تو را در مرا کند
تا نکرید طفل کی جوشد لب
 طفل را زوق شیر دایه ایست
 اید شیرستان دایه در دهان
 رحم می آرد بدایه دایگان
 تا که رحم آرد تو را پروردگار
 که غلبه القلب کشتی از طعام
کو خوردان تا ناکه نان آب تو بر
 کی کشتائی باغذای جان دهان
 تا که تن فربه شود جان لاغر است
 جان باقی لاغر است بدینوا
 عیسی جان بدینوا و خوار زار
 دور ماند جان ز وصل کردگار
این ببايد کاستن انرا فرود

بارها صفا داشته بکن تن را فوار
تا قوی گردد دکند پرواز جان
ای برادر طالب الله باش
دایما با عارفان شو غمشین
مشورت کن با رفیق راه دان
عقل را با عقل یاری یار کن
عقل چون با عقل یاری یار شد
هین بجوای یار دایم یار را
لاف یاری میکند هر نابکار
تا نباشی باره رها نشسته رو
دایم از کردار از گفتار او
فعل قول اظهار ستر است ضمیر
یار او شو که ضمیر ستر او
هم ز مکر حیل و زرق و با
باطن او نبین عقرب زهر مار
کشته آنکه بر نصیب از صوفی نو
کرد قسمت خالق جان افزین
کرم سر کین در میان انجمن

از طعام الله جانوا سیر دار
نا کند غم رضای لامکان
طالبانرا هدم همراه باش
تا توانی صحبت ایشان گزین
عقل خود را یار کن با عقل جان
امر هم شوری بخوان کار کن
پس ز خواب غفلت او بیدار شد
یار روشن رای نیکو کار را
تا که تقریب بمکرت هوشدار
از ضمیر ستر او کن جست جو
میتوان دانست هم اسرار او
هر دو پید میکند ستر ستر
میشود پید از قمر ستر او
میتوان دانست ستر هر دو
ظاهرش سالوس ناموس وفا
هم در اظلمت و رادوق سر و
طوطیانرا قند و آغایان چمن
در جهان نقلی نداند خربخت



کشته است این بخیر از ذوق آن
ذوقهای کونه کون دارند خلق
انشاء باز نعت مغنم
ان یکی در علم کرده اشتغال
هر یکی در از روی بسته دل
هر کسی روی بسوی برده اند

کرسی سوره میبوی زمین
تا نباشی از خودی خود پری
یا مکر معشوق اید از کمر
از قد و ش خاک تو حاضر شود
کر چه هست این راه وصلت عین

یسرا اعسر است این میباش

پس چرا باشی تو ایس از کرم
هم از اینجا میبرد تا وصل خویش
از کرم چون کرد ایمانت عطا
ان لقای بی نظیر بی نندید
خود چه گویم من ز حسن و نشا
جرعه خاکش بر خاکی کش

هر کسی از ذوق خود سادی کشا
میر از اطلس فرج صوفی زدلق
از کدائی این کشد رنج الم
واند که مشغول اند رجوع مال
میدرد اند رجحان آب کل

وان غریبان رو به بیسو کرده اند
راه از خویشتن بیر و نشدن
نیست ممکن کاند را انجام پری
بر خودی تو برافراز د علو
مس تو از کیمیا اس ز سر شود
لبیک با عون خدا کرد دیسر

راه داری زین همان اند معاش

کشکشان آوردت اینجا از مد
میکنی در بنرم وصل و دست عیش
تو مشو نومید هم یابی عطا
او بغایت اشکارا باید دیدن
هست بیرون حشش از شخ
که همی بوسی که می لبشیش



هم بوی جرعۀ زان حسن پاک
در مظاهر کرد حسن او ظهور
باش عاشق با جمال بی نشان
باش صید دام ان زیبا نکار
عای دوتی اگر کرد مرید
همچو صید خوک آمد صید عام
باهران ز جفتش سازی محبت
اسب تازی کو که چون سازی
کو مرید تا بل از علم لدن
تا بیا موزد دلش اسرار حق
هیچ ناقص عقل را با خود میا
عقل جزوی عقل را بد نام کرد
عقل پنداری تو این عقل دنی
کام تو دنیای دون بی وفا
گر شدی از عشق عقلت همره
عز دنیا را همل درویش باش
شو حقیر عاجز پس خوار زار
زور را بکن از زار یو ابکی

باهران ذوق میلیسی تو خا
هل ظاهر را بر و تا اصل نور
خند باشی بنده این بندان
با نسلس خلق اگر کنش کار
چیت حاصل خرمید ^{اشهد} چون
رنج بید لقمه خوردن ز و چرا
چون خرنک و شود در ^{مکب} در
می بنار دبر سما همچون براق
کر کنی تعلیم من فهمد سخن
تا شود اولایق دیدار حق
اهل دنیا را ز بد مت دوردا
کام دنیا مرد را بی کام کرد
عاقلی تا بغایت کو دنی
عقل تو بی بهره از عشق خداست
پیش تو دنیا بکشتی ناپسند
مستمند خسته در پیش باش
تا تو را رحم آید از پروردگار
رحم سوی زاری امدای فقیر



خود چه باشد این بد بیکست خاک
 کوهر باکی ز صندوق عدم
 هیچ اندر باطن خود ننکری
 کربدانستی که عالی کوهری
 پس چرا دون همتی ای مستها
من غلام ان مس همت پرست
 میکند بادام دنیایت زبون
 پس تو کوهر باز شیطان کنج
 باش تو درویش مسکین در محفل
 از تکر تو نکنجی در جهان
 عزت دولت ریاست دادی
صد خورنده کینچاند رکض
 این ریاست دام شیطانست ها
 کوهرت را نیست در عالمها
 فکر ذکر دایما الله باد
 باش خالی تو در افکار جهان
 فکرهای ناسناری نفس بد
فکرت بد ناخن پزیر هردان

تا بدوق فانیش کردی هلاک
 او فتاده اندر این خاک درم
 که تو سنک خارۀ یا کوهری
 لا یودست شه نیکو فری
 خرج کردی خویش را اندر
که بغیر کیمیا نارد شکست
 کوهر از دست ستانند دیو
 تارهای زویری با پادشا
 ناز شیطان کوهرت ماند ها
 کوهرت با دیو فتان مدعی
 کوهر از دست ستد بامکر
دور ریاست جو نکنجی در جهان
 دل منه با عزت اقبال جهان
 نیست ورامستری الا خدا
 از زویت وصلت انشا باد
 فکر ذکر تو خدا ماند همان
 روی جانرا همچو کرم میخلد
میخراشد در تقوی روی جان



فکرهای فاسد دار الغرور
کرهی کشتی ز افکار جهان
عاشقان اول ز فکرهای
از غم شادی این دنیای دوت
شد غم شادی ایشان از خدا
عاشقان را شادمانی غم است
خدمت عشاق بد بھر وصال
خدمت زاهد بد از بھر جان
خدمت زرق بھر غم نام
پس تو خدمت بھر وصال دوست
کر بخوانی تو از آن دانا سبق
دست را سپار خرد دوست پیر
دستگیر نوا کران پیر شد
تو بدیدار خدا عاشق شدی
چون شدی عاشق تو معشوقی
چون شوی تو غرق بحر وصال
هین بخوان خدا را خدا
از خدا غیر خدا خواستن

میکند جان را ز بزم دوست
پوشدی ایندل ز اسرار جهان
یافتند از وصل جانان الهی
عاشقان ساده دل جسته بزم
سعادت تراشد وصال حق
دست نزد اجرت خدمت هر است
اجرت ایشان بمعشوق اتصال
اجرتش جبت کند هم مستعانا
اجرتش دوری لغت و السلا
پیر بخوان و بخوان علم لدن
منتخواهی هیچ خردیدار حق
خوشده است اندست و دستگیر
چشم تو از جمله عالم سیر شد
دور عشق طلب صادق شد
طالبی تو خویش را مطلوب بین
پیش چشمت هیچ کرد و نقیر است
چون بخوای غیر از او مانع جدا
ظن اقر و راست کل کااستن



که بخواهی بانیاز او را از او
او بخوید در درونت خویش را
تا بروید در درونت نطلب
از سبب ساختن سبب عجب
پرداختن سبب بر او چاک کن

از سبب دانی شود که حیرت

از سبب چون بگذری حیران شو
خود کجا بدانی سببها ای عمو
داد انسانی باقی در است
جان عاشق خورده است بجان تو
مست محو رندان می عاشقان

هر که از جام الست او خورد یاد

هر که شد سر مست از آن جام حقیق
هر که زین جام حرق مست نیست
گشت او مشغول لذات جهان
نفس او در عشرت عیش سرور
تن بلذات طبیعت مغتسم
روح باز است طلیع راغها

خود جز او در جان تو گویند که
روشن است این نکتها در روشن
سازد آن خلاق کونا کون سبب
تا شدی عاشق و را کردی طلب
در خود این جویند را در آن

حیرت تو هر همد در حضرت

در درون خویش تن سیران شو
در الست داد حق اینجست جو
جام صافی جان بخور و گشت
زان شرب او دایما مست خراب
ببخور از شورشان خلق جهان

هستش امسال فت رنج خار

میفتد این سودا سود طریق
در جهان او عاقل هشیار نیست
ببخور از ذوقهای عاشقان
جان او محسوس این تن بخور
جان زان لذات در رنج الم
دارد از زلفان جعدان داغها



دایم این راغان طبعش فیرتد
جان راغان یافت زین راغان
از دوعالم چشم او را بسته شد
چون کشاید چشم ببیند جمال
همچنین دان حال صاحب دل بحق
صاحب دل نیکه شش تو شوق
شش چهره تراز و کند بردان نظر
خود همه عالم مظاهر گشته اند
لطف قهرش راه ظاهر کاینات
چشم عارف هر چه ببیند در جماعت
جمله عالم مظهر بیدار یار
دو رخسار ابرو و لب چون عقیق
لیک چشم اهل شهوت هستند
نور یزدان شد ز چشم او
خالق قادر که نور چشم داد
کرکمی تو شکر این نور بصیر
تا بنور نور می بینی جمال
کوشد از بی شکر خونی هنر

پزل ناز نیش محسوس گشتد
دارد او بر ساعدش عیش خواص
مینهاد بر سرش زین کلاه
دست میمالد شمش بر پال
زویجو حق را چو شد واصل بحق
حق را از درشش چهره ناظر شوق
باغ دهاز و بر ویاند مشر
از ظهورش جمله ظاهر گشته اند
بی حجه کشته عیان اندر جهان
ز و جمال بی نشان ببیند عیان
حسن او در روی خویش اشک
کویا حق یافت از پرده رقیق
اونه ببیند جزه ظاهر زین ظهور
هر چه ببیند صورتش ببیند همان
چشم هایت در مظاهر برکشاید
میدهد بر نور او نوروی در
پس بجای او تو شکر ذوالجلال
که در هرگز نبیند زان اثر

کربجاری تو شکر کردگار
 در وجود خود تو را کرد عینا
 ان زمان خود را بدانی کیستی
 هر چه خواهی هست در تو بیجا
 هر چه میبویی درون خویش
 چشمه شیر است در تو **کنار**
 همین بکن ویران تو این دیوار
 کرچه تار یکست جسم نبات
 کربجایی زوینوشی ای جوان
 در طلب اسکندر عقلت تیر
 کرچه هست این اب حیوان
تا برانوی میان اب جو
 اسب خود را کرده کوزیران
 خود چه گویم من که محبوس بدن
 اهل دل کریشود گفتار من
 اهل تن مست شراب شهوتند
 قند حکمت طوطی جانرا غدا
 کردی روان از کن خواهر مکش

سر وحدت بر تو کردد اشکار
 آنکه هست از چشم این مخلقان
 این زمان بر خود تو واقف نیستی
 تو ز عقلت نیستی واقف از ان
 با خود احیران چه کردی کو بگو
تو چرا می شیری جوی از طغار
 کشته است بر کین جان و چون طلسم
 اندر این ظلمت روان اب حیات
 تو نمیرم بانی جاودان
 او بخضر جان عاشق شد نصیب
 چون نه خضر از تو میگردد هفتا
غافل از خود زین زان تو اب جو
 تو سوار پیرس پیرسان زین
 چه شناسد اهل تن را سر ازین
 کشف میکرد دورا اسرارین
 اهل دل سرخوش ز جام وحدتند
 زانغ تنها هست سر کین مشتها
و رفتی شکو منوش ز هر چش

کردی هستی تو زیبا و لطیف
ورینی انسان نه هستی تو خیر
هدم تو چون نگوان خزان
ای برادر گزیده جنس خزان
هدم انسان کامل باش تا
سرمه زرد از سر فراز تاج ده
اهل تن پابسته اندراب کل
تن پرستان را دمی هدم مباح
از شراب عشق میکش بیکد و جام
چاک کن تو پرده های نام تنک
کن فدای عشق خدا را این خودی
تو بیک خواری کن برانی عشق
عشق را عار است این ناموس عار
بند کن عشق از شاهی بر است
عاشقان را عقلا نپند می دهند
عرضه میدارند عز جاه مال
همچو خود مجبور خواهند انجان
هر کز باشد مزاج طبع مست

ای خنک انکو تو را اگر حریف
کیشود ز اسرار عرفانت خبر
شر بر او را ز علف زار جهان
میچرخند اندر علف زار جهان
بای دل از قید تن یابد رها
کوز پای دکشاید صد کمر
بند تن را میکشاید اهل دل
جز بیار اهل دل محرم مباح
تارهای پای ز دام تنک نام
شیشه ناموس را میز فینک
خواری عشق است عز سر مه
تو بجز نامی چه میدانی عشق
عشق را عار است عز افتخار
پیش عاشق شاه سالارده است
شورش عشاقشان ناید پسند
که بیا با خود چه باشی یا مال
عاشق از ادرا اندر جهان
او نخواهد هیچ کس را تنگ دست



عاقلان مشغول در فضل حق
عاقلانرا بخت علم قیل قال
عقل خواهد غرزد و لت افتخار
ان کند ضبط مسائل در علوم
ان زبان بکشاده اند گفتگو
مرد کو کوبیده را فکر است رفت
هین لیل این قیل قال گفتگو
صورت علم عمل قشربست
هر حق میکوش در علم عمل
کن عبادت با خدا هر خدا
عهد کردی با خدا روز است
چونکه در عهد کردی وفا
عهد کردستی بر حق رحیم
کر نه تو طفل هستی از رجال
و تو طفل نیستی مرد عزیز
اینجهان جز موی راستی
گر نکستی بی تو طفل رهی
طفل را فکر است مردان کجاست

کی خبر دارند از شور و جنون
عاشقان را ذوق شوق وجد
عشق هستی بخواد تا رمار
وین زندانش با طوار روح
وین شده مست در فکر خاموش
قشر گفتن چو فریاد مغرور
قشر گفت کورها کن مغرور
مغرور این هر دو را عشق است
پاش بر از عشق حق عز وجل
خالص خلص سوار بر حق ریا
پس وفا باید نمیدانست
از کرم عهدت نکند از خدا
نشکنی از مکر شیطان الرحیم
در فریب دیو کی باید مجال
میفریبد دیو با جز مویز
خلق عالم همچو طفلان بی خبر
کی تو از اسیر مردان اکی
کو خیال او کو تحقیق است

کی کنند اطفال افکار رجال
هر که از عشق خدا پردرد نیست
پیر کو معشوق فرد را خود ندید
چون ندارد پیر از باطن خبر
احقانند اهل ظاهر ای پسر
چونکه ظاهرها گرفته احقان
احقان را نیست از باطن نظر
هر که حق چشم باطن بین نداد
و نصیب از نور نبردانست او
نفس شیطان را مستخر انجسین
مست کرد با بلیش از جام هوا
زشته خوب بنماید شره
اهل شهوت که کیند فسق زنا
مانده است از نور و حلاوت
بس نهانست از خسیسان انجما
تا نشد نظر بنور الله مرد
صورتا صوفی شد سندن انجما
ای بساز زاق کول بیوقوف

فکر طفلان هست باز خیال
کودک نابالغت او مرد نیست
طفل نارسته است باز نشسته
پیر معنی نیست هست او پیر خیر
از دقایق غافلانند این نفس
وان دقاوتش از ایشان بنفها
مبتلازانند در نقش صور
چشم او با حسن صورت گشت
القی در دست شیطانست او
جمله جنبشهای او هست انجسین
ماند اندر دام شهوت مبتلا
نیست پخته شهوت بر خرافات
و رکند ذکر عبادت باریا
او کجا بیند جمال از حیدب
زانکه با چشم سرش دید ز حال
کی بدیند طلعت نشاء فرد
او جمال بی نشان زیستار نهان
از مردان ندیده غیر صوف

کز صفا خواهی تو ای صوفی بیا
 کز شراب شوق مایهش شوی
 لیک تو که دم مایه شوی
 زانکه از دیوانگی خوانی سبق
 پس تو میمانی ز لوت پوت عا
د زرق از وی جو مجور از بیکر عمر
 تو یقین دان که مایه دم شوی
 سر وحدت بشوی از بانگ
 ناشوی تو مقبل مقبول حق
 پیر اندر دست قدرت الهی
 چون کند با جان دل پیر تپو
قابلی که شرط فعل حق بدی
 فعل خود آن فعل پیر راه حق
 در میان عام پنهانست عا
 خویش را از احقان پنهان کند
 در میان خلق پنهان اند لیر
 لا ابالی وار کرد آن ظریف
لطف پنهان در میان قهرها

بیکد رجای نوش کن در نزم ما
 عاشق سر سده شهوت کز شوی
 همجو ما مجنون شید میشوی
 بگذری از نام ننگ از قلق
 که بند حق تو میخوردی حرام
مستی از وی جو مجور از بیکر عمر
 بار موز عارفان محرم شوی
 مست حیران میشوی نه بنک
 میشوی بی خویشان مشغول حق
 زود دهد حق با مریدان حالت
 کز نه قابل بحق یابی وصول
هیچ معدوم نیستی نامدی
 زو بتابد طالبا را ماه حق
 جمله عالم صورت جانست پیر
 او بدرد طالبا ن در مان کند
 مدعی دعوی کند کوهست پیر
 تا نکرد دهر خسی و راحریف
در حدت پنهان عقیق تو بیها



لطف و پنهان شده در قمار و

لاجرم از خویش تن فانی شدند

میشوند از غیرت حق اولیا

هین مبین تو صورت و راضی

نایب حق گشته انخاص خدا

اصل بیند دید چون کمال شود

کر یکیری دست پیر اصل را

بندد او چشم سرت چو چشم باز

پس بیادست از هوا کونا کن

دایما مشتاقی اندیدار باش

باش قائم هر دم در خلدش

بر امید راه بالا کن قیام

در نیاز بندگی شو مستمر

در فراقش ناله فریاد کن

ایستاده باش شبهای دواز

سرخوش آشفته در غش و طلب

چون شوی قانع تو باین اش نا

لب فرو بند از طعام از شراب

عاشقان خوردند قند از زهر و

پرتوانوار ربانی شدند

در جهان بی وفا خوار کدا

شد دلش تابانتر از بد و منیر

اصل او شیخان صورت فرها

فرع بیند چون که مرد احوال شود

دست تو گیرد رساند وصل را

تا کنی با نور باطن چشم باز

باش سالك غم اندرگاه کن

خواب حور را ترک کن بیدار باش

خوشو با سوز گیره شمع و ش

همچو شمع پیش محراب ای غلام

باش با وصل لقایش منتظر

انجمل جان فراقش باد کن

شمع و ش در کوی سوز کداز

باش در جنبش هلیشه چو ش

از خدا میخواه خوان آسمان

سوی خوان آسمانی کن شتاب



دور میدارد میدارد ز ^{آسمان} زوآن
جان نمیباید بدان درگاه ^{فر}
میرسد جان از بزم خومدام
اینخیالت باطل باشد و بال
در قیامت از بیت پویاشوند
روز محشر صورتی خواهد شد

زاید اندرد دل خیالات عبت
معدنات در جوش دایم همچو آب
اشکبت از لوتها پر نا کلو
میکنی باز و فها خوش خروش
چبستت این های هوئی غلغل
ططراقی در جهان افکند

عاشقانرا عشق خوش کشته است و
دایما مستند از صبه های عشق
پرنز کوهرهای اجلا لستند
در عبادتها قوی گشت خفیف
چابک چالاک شدند در بندگی
کفر باشد پیش از بربندی

اهل تن را اکل شرب اینجهان
تن که مشغول با این اکل شرب
زین طعام این تن اگر یابد فطام
زین خورشها زاید اندرد دل
اینخیالات نورها شوند
هر خیالی کو کند در دل وطن

بر کنی اینان تن را با خبث
پرشوی از لوت پوت مردربک
کشته آکنده از خون چون زلو
ساد خرم کشته در عیش نوش
از قدر پر کشته از مزبله
کرمکی از قدر آکند

عاشقان کمتر خوردند از لوت پوت
اند را ایشان پر شده سودا عشق
از قدر پاکیزه خالی شدند
بار یا ختمها بد نشان شد بظیف
هر که اواز عشق حق باید زندگی
هر که اندر عشق باید زندگی



چون نیابد زندگی از عشق جا
جان چه اب صاف بد زان بحر جا
قالب ما همچو طاس و اندران
یابد از ذکر عبادت جاز صفا
جان چو شمع روشن تن چون
تن چه اصطراب باشد راحت
هست جان چو آب تن چو آسیا
اسیا راهست معوری زاب
چونکه از جانت معوسم تن
جان همی خواهد بجایان اتصال
دشمن جان تو این مالت جا
مال چون ما راست و انجاء آر
هست چو زهر هلاهل جا
دام ابلیس لعینست مال جا
عجز فقر نیستی کن اخبار
مرد عارف اربعه یار باش
کریانی یار عارف هان هان
بدن کن باشد همیشه زشت کار

نیست قدرش بیش از جان خرا
تیره شد زالودگی جسم خاک
مختلط شد خاک تن با آب جا
تیره کرد از طعام از شر غدا
روشنی و از نور جان دارد بد
ایتی از روح همچو کتاب
مذراب اینجیش کار کیا
کرماندی اب و ماندی خراب
از برای عیش تن تو جان مکن
تن بخواهد عیش نوش جا
هین برودر سایه خاص ال
سایه مرجان زمران این دوا
مرد حق تریاق اکر در مثال
کرشکار او شدی کشتی تبا
تا نکردی دام ملعون را شکار
محرم اغترن اسرار باش
پاک دل شو تا بناسی بد کن
نامه خود خوانده اند رحو یا



پرده بندار خود را چاک کن
 چاک چاک شود رخ دستش
 هر چه فرماید بجان دل پذیر
 باش مرد راست در عشق خدا
 نیست ضایع در دنیا و دین و سعادت
صبر کن اندر جهان در عینا
 کر تو باشی مرد میدان رضا
 در رضای دوست کوشی روز
 تو بیانی وصل آن محبوب را
 پس منه از دست گشت کار را
 تو در این فانی بکش درد بلا
هر که در غمی شد بدید
 کر کنی در عیش بزدان رنجها
 هم بیانی اندر این فانی جهان
 که عنایت میکنند کرد کار
 این وجود تو مبدل میشود
 من بگویم روشن این اسرار
پیش با همت بود اسرار جان

مرد حقرا اعتقاد پاک کن
 اب حیوان نوش کن در خلدش
 جان فدای او کن پیشش میر
 نفس کار و رانکش میکن غزا
 تو حیات سرمدی بین در دنیا
د مبدل می بین بقا اندر بقا
 میکنی خود را بعشق حق خدا
 میکنی خویشت را اندر طلب
 هم به بدیتی روی اطلب
 تا ز کندم پر کنی انبار سرا
 تا کنی ذوق صفا اندر بقا
هر که جده ی کرد در جدی رسید
 هم در این فانی بیانی کنها
 وصل آن معشوق باقی بینان
 در دلت چون بدر کرد دانا
 خمر تو خل مسکلت حل میشود
 کر بیایم یار دل بیدار را
از خسان محفوظ تر از اهل کار



می نیامد در جهان من همدی
هرگز اینی در این فانی سرا
در جهان یک عاشق زاده کو
ای برادر که نبودی اهل تن
هین بیا بسکن وجود خویش
که تو خود را بشکنی مغزی شو
این خودی را کرده بر خود حجاب
تا برون نائی تو از حس برون
پرده باطن شد این حسهای تو
هست اینخسها برای اینجهان
زین لب کوش ارغی یابی فراغ
چند گاهی بیل لبی کوش شو
کبره بندی باریخت کوش لب
می بیایی در دل او را ای عمو
از عنایت دان اگر دات طلب
عقل تو روشن شود چو زفتا
که عنایت باز دارد از رؤف
حکم نقد برش چو ایند بیو تو

ناشود با سر وحدت محرمی
کشت اندر دام شیطان مبتلا
از کد و رات طبیعت ساده
مطلع کشتی تو بر سر از من
مغزشو تا بشنوی این رازها
داستان مغز مغزی بشنوی
شو برون از حبس خود خود را
نبستی محرم بستر اندرون
کرد این پرده عمانی وای تو
عالم وحدت از این حسها برون
کی بنوشتی زان شراب خوش صبا
و آنکمان چون لب حریف نوش
میکنی اندر دلت او را طلب
کر کنی یاری عنایت های او
این طلب را از کرم سازد سبب
تا شوی طالب کند کشف حجاب
افتاب عقل را اید کسوف
عقل چه بود در قمر اید خسوف



کر کند حق از عنایت فتح باب
 عاشق شورید شیدا شوی
 جان نور روشن شود ز نور عشق
 زاهد از امید جنت خوف نا
 عاشق از عشق خدا پرها کسناد
زاهد بی ترس میتازد بپا
 کوشش زاهد شد از بهر ثواب
 در دین رفته با خوف رجا
 عاشقان بکدام خستند از عشق
 کرده اند ز عشق حق جان فدا
 مست جام وحدت اند این عارفان
عارفان که جام حق نوشیده اند
 کشته غواصان بحری نشان
 حفظ کردند همان میداشتند
 کشف کرد الله درد ایشان رموز
 سر وحدت کشت ایشان را عینا
 کوی زیبان سحر حق مستور نیست
هرگز اسرار حق موختند

میچسباند از خم عشقت شراب
 دایم آن معشوق را جو یا شوی
 کشف کرد در دولت اسرار عشق
 میدود با پای لیل هزار
 سیر او شده تیز تر از برق باد
عاشقان پیران تلخ بر پی هوا
 میکند طاعات از خوف عذاب
 جنت حور و قصور او را جزا
 از روضات نیست الا وصل دست
 وصل جانان کشت ایشان را جزا
 کرده اند اسرار حق در دل هفتا
سحر حق دانسته پوشیده اند
 یافتند انجاسی درها همان
 مخفی در برج جان میداشتند
 کشت دلشان کنج وحدت را کنوز
 میکنند انوار با اهلان هفتا
 لیکشان ظلها را در دستور نیست
مهر کردند دهانش درختند



نیست ضایع سعی کس پیش خدا
کرده قسمت خالق عز وجل
هر کس را داده يك کوز طلب
قسمت عشا و شد وصل لقا
قسمت فجار دوری حجاب
چونکه قسام است کفر آمد بکله
باش راضی قسمت قسام را
هر کس بر ايك نصیب دید است
هر یک بر امین نماید يك سبب
این سبب را از مسبب ساخته
صبر کن تسلیم شو اندر رضا
دروغ اید پیش هر که صبر جست
ز انراج چار اصل از يك ذات
دو عبادت پروریدت ان خدا
نطفه کشتی در رحم پرورد او
تا بدین روزی تو را روزی رسد
پس چرا چشم قناعت دوختی
از قناعت هیچ کس بجا نشد

هم خرای جهد تو اید جزا
کونه کونه سبهارا درازل
هم بوفق ان طلب سازد سبب
قسمت زهاد در جنت بقا
قسمت کفار در دوزخ عذاب
صبر باید صبر مفتاح الصل
صبر کن بر هر چه میدادت خدا
ان نصیبش را دری بکشاده است
ز ان سبب روزی خود دارد طلب
میل ان اندر دلش انداخته
میرساند روزی تو را خدا
زنج کوششها ز بی صبری نشست
پرورش میداد تا کشتی نبات
چون شدی حیوان بدادت
چون برادی شیر دادت ای عمو
باهر از ان نعمت می پرورید
از حریصی ز انش غم سوختی
در حریصی هیچ کس سلاط نشد

هیز قناعت کن رها کن حرص از
 قوت تو میخواه زان در زاق باله
 تا کند روزی بمانت از غذا
 تو برای قوت تن در ریخ غم
 عقل تو کشته زبون نفس خرم
وای آنکه عقل او ساده بود
 در وجودت نفس کافر کا مران
 عقلت از لاهوت آمد چون ملک
 کی روا باشد که جبریل امین
 حاش لله نیست عقل از بدگر
 غالبست بر نفس عقل مؤمن
ای خنک آنکس که عقلش نر بود
 تو بدین قوت خدا یا عقل را
 یا الهی عقل راده تیغ تیز
 عقل را روشن کن از نور هدی
 مست کن جان مرا از جام عشق
 تا حدیتم راه را که بستانود
چمد کن تا مست نورانی شوی

زرق کو ناید همان میکن ساز
 نیست قوت جان هر آنچه اید خاک
 کوست قوت انبیا و اولیا
 نفس تو بس کر بر عقل تو کم
 عقل تو ماده است نفس نسیج
نفس زشتش نر آماده بود
 او چه شوی عقل چون زن زریا
 هست از ناسوت این نفس سنگ
 میرود بر امر شیطان لعین
 کی بر وید مسدودن از کان ز
 علی مرتضی بر کا فران
نفس زشتش ماده مضطرب بود
 تا کند بر نفس کافر او غذا
 تا زند او گردن نفس سستیز
 تا دهد او خانه دل را ضیا
 تا دم با عاشقان پیغام عشق
 همچو من شورید شیدا شود
تا حدیث را شود نورش روی



هین بیابشو تو این گفتار من

هست این گفتار من خمر لبت

هر که شد سرمست از اینجام طهور

محرم این زازها صاحب دست

معد را خالی کن از قوت بدن

معد را بگذر سوی دل خرام

پرده هستیت بردار از میان

تا کنی در بزم وحدت عیش نوش

در دل عاشق شراب شاهد است

انشرابی که شد و پاک حلال

خمر دنیا هست مرد از حرام

عاشق مجب باشد از جان بعید

کو بنوشی از شراب لعل یار

ناده انکو را باشد تلخ کند

زان بیاید درد سر در بزم خمار

ان ستاند عقل را رسوا کند

هین بنوشی اهل دل صهبای

در سکر غلطید ای حلوانیان

تا شوی مسرور از اسرار من

جان عارف مست کرد در زین

در درویش میکند وحدت ظهور

اهل تن را فهم این بسر مشکلت

تا کند در دل تجلی ذوالمنن

تا که بپرده زخوابی سلام

تا تو حید حق گردد عیان

تا شوی مست کنی جوش خورش

ببخودی بیبشی اش شاهد است

شاهدی که شد جمالش لایزال

نیست حسن شاهد صورت مرد

کو می لبهای لعش را ندید

تا ابد هرگز نکرده ی هوشیار

خمر جان خوشبو تسیرین تو شد

زین بیابی زندگی پایدار

وین قزاید قطره را دریا کند

باش سرخوش دغم این تن پرور

همچو طوطی کوری صفرا بیا



چیست صفرائی ز بی ذوقی و دا
 هر که از شهوت ذوق سرور
 عارفان چون طوطیان خوشنوا
 کرده عارف از جهان دور عبور
 جان عارف ز رو پنهان نهان
نزد باطنی است پنهان در جهان
 جاهای عارفان زان نردبان
 جان غافل زین عروج اکاه
 ماند در حبس جهان جان عوا
 میدوند اشتاب در شغل جهان
 همین بشغل اینجهان مشتاب
مکر شیطانست تعجیل شتاب
 چند کوشی اندر این دینا
 دراز بوده است بامعبود عهد
 دوستی بادوستان حق بکن
 پس چرا بشکسته میثاق را
 تو بهما کردی بشکستی بی
نقض میثاق شکست تو بها

نیست باشد معارف آشته
 اید از حلوائ عرفانش نفور
 قند عرفانش دهد بر دوشها
 یافته در بزم علیین سرور
 میرسد هر دم بیزم آسمان
پایه پایه تا عنان آسمان
 پایه پایه رفته تا ایوان جان
 جز بجان عارف اینجاراه نیست
 جانشان را دیو بگرفته بدام
 نیست ایشان را خبر ز اقلیم جان
 آنچه من گویم بجان دریاب تو
لطف رحمانست صبر احتساب
 تو چرا باد دیو ملعونی زبون
 که عبادتها کنی با سعی عهد
 رومست با کیمیا ملحق بکن
 کشته تابع تو دیو عاف را
 تو زبون دام مکر اغنسی
موجب لعنت بود در انتها



کر کنی با عهد میثاقش وفا
بنده حق باش با تقوی و دین
دوستی باد وستان حق بکن
کرهی خواهی که باشی راست مژ
دور سوازیار بد تو زینهار
خودات پاد الله الصمد
مار بد را بر تن فانی ضرر
می نیاموزی تو خوی بد زما
خوی نیکت بد شود از یار بد
کر غیر منجیب خود بین شوی
و رشوی یار بریده از منی
هر کبی من شد همه منها خود است
ای برادر بگذر از ما و منی
اول از ما منی شد این بدن
پروری این لاشه را با غرناز
جان تو از عشق جانان مانند ما
گوشدی جان تو با عشق اشنا
عاشقی که عشق بر دامن خورده است

عاقبت از لغتش یابی رها
شوعد و بانفس باد بولعین
روست با کیمیا ملحق بکن
باش همراه رفیق اهل درد
صحبت او بد تراست از زهر مار
که بود به مار بد از یار بد
یار بد جان را کند ما و اسفر
میکنند در تو سرایت خوی یا
ان بدی در تو بماند تا ابد
همچو او خود بین اهل کین شوی
همچو او تو بخودی بی منی
دوست جلد شد خود را نیست
اصل این ما و منی ما و منی
آخرش پوسیده فانی شدن
میکنی ریخ الودود در از
کست اندرجس این تن بیخود
کی بدی در دام این تن مبتلا
صد بدن پیشش نیرزد تو نت



پس بیا ازادشواز قید تن
 ماندند در حبس تن مجبور حیا
 هست عاشق کوی در جوگان عشق
 عاشقان شیران دران صحرای عشق
 عاشقان باز از بلبله لامکان
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
 ای اخگر قابل عشقی بسیار
 باش صافی از کد و رازها
 از هم الود که با صاف شو
 در قتال نفس خود مردانده باش
 از ریاضت با جگر ناکشته خون
چون خیالی میشود در زهدت
 این خیالات جهان بی وفا
 کشته این فانیست اقصی مراد
 از برای کسب مال ز رُسیم
 بس که میکوشی مجد از حرص
 میفتی در صد خطر از حرص برك
حرص کور حق نادان کند

باش مست از جام عشق و زلفت
 باش عاشق جان ز حبش و رها
 هست عاشق رسم میدان عشق
 ماهیانند دران دریای عشق
 بلبلان گلستان بوشان
سر سری با عاشقان کمرنگ
 درو عشاق جان از کفن فدا
 تاشوی مقبول خوان صفا
 درو دین محمد خاک شو
 از جهان اهلان بیگانه باش
 کی بروی تو خیالات از درو
تا خیالات از درو ندر و رفتن
 میکند مشغولت از درو خدا
 میکند بس سعیها و اجتهاد
 مینهی جان بر خطرهای عظیم
 گرفته در راه مرکب ترک تاز
 که ز حرص اسان نماید بر تو
مورک را بر احمقان اسان کند

بسکه ناقص هستند از احسن
نیست ایشانرا از ان دریا خبر
بحر وحدت از محبت جوهر کرد
عارفان زان بحر برد چون صدف
چشم دنیا دوست کف بیند

آنکه کف را دید سر کوبان بود

اهل ظاهر جمع کرده علم کف
عارفان مست می عرفان شدند

از حق وحدت خداشان داد جام
شاهد باقی در ان بنرم بقا
کوچه مستانند از جام خدا

کی کند انمست جز عدل صواب

از شراب عشق میخواه جام

جهت کن تا مست عشق حق شوی

تو نیایی جام حق را سرایگان

آنکه اشامد کسی انجام را

نیست ضایع جهد تو در راه حق

ذره که جهد تو افزون بود

عمر را ضایع کنند اندر جهنم
چون کنی از موج ان بحر انبص
کف بر آورد بخود رو پوش کرد
میزند اینکف پرستان کف
چشم دریا بین کشاده عاشقا

و آنکه دریا دید بس حیران بود

علمشان از حق کف کرد تلف

از معارف سرخوش حیران شدند

تا ابد مستند ایشان را ز مدام

کشته ساقی مجلس عشاق را

لیک از این مستان نمایا خطا

که ز جام حق کشیده است او شراب

شوبری از خمر مردار حرام

ببخود از سر مدام حق شوی

خرج باید کرد انرا نقد جان

که کنند و طلب جانرا فدا

کی شوی محروم از درگاه حق

در ترازوی خدا موزون بود



جذب همت از برای عز جاه
 تو نمیحسبی بشبها تا سحر
 جهد ها و سعیها کردی بی
 پرشدی زافسانها و قیل قال
 تو یقین میدان کزین علم هنر
ایکه در معنی زشب خامش تری
 مستری تو جو تو غافل و حق
 تا شود و چون تود انستند یک
 علم کان از بهر جاه است هست با
 عاقبت نیش اجل اینجیک را
 با خسان موختی علم هنر
هست تعلیم خسان اینچشم شوخ
 کز بیندی بر کلوخی نقش خرد
 پس بیا تو ترک کن این قال و قیل
 پیش مرد اینخذ زانو بزرگ
 از زمان ایند رسد لایق شوی
 ای برادر علم بخت مدرسه
پوز بند و سوسه عشق است بس

نه زهر باده جام اله
 کشته مشغول با علم هنر
 تا که با فضل هنر کردی کسی
 خویش را بنداشتی صاحب کار
 میفتی هر دم زمعنی دور تر
گفت خود را چند چون مستی
 هر عز جاه میخواند سبق
 پر شود از باد هستی همچو خیک
 خیک خود پر کردی کشتی تو را
 میکند خالی شود سعیتها
 اب ز را خرج کردی با حجر
همچو نقش خرد بس تن بر کلوخ
 کی توان و را به پیش شاه برد
 لا احب الا فلین کو چو خطیل
 تا سبق جوانی تو بی کوش و دهن
 که بسوزی عقل را عاشق شوی
 کی دهاند مر تو را از وسوسه
و زنده کی و سوا سر بسته است کس



عاشقان فارغ از این وسواسها
هین بیا ساگرد مرد عشق باش
پرده هستی بدرینجویش باش
در طریق عشق میجو بیکر فیق
هدی جو مہ جبین کلعدار

عاشقی شو شاهی جو بیجو
کرتو پنخواهی معنی شاهی
تا تو را او پنخواه شیدا کند
از عقبال عقلی یابی رها
تا شوی غواص در دریای عشق
عقل را میکن فدادر عشق ویت

چون بیازی عقل در عشق صمد
کیمیای عشق را کشف فدا
نوشیدستی زان مصر را
از شراب حسن یوسف گشته
حسن یوسف چون ستاند عقل را
حسن یوسف جوعه از حسن است
اصل صمد یوسف جمال در الجلال

میخورند از خم وحدت کاسها
مستعد درس درد عشق باش
بیغم تسویش شود رویش باش
نیست تنهائی مناسب در طریق
چون کنی بی شاهی خویش فراز

صید مرغابی همیکن جو بجو
مولوی شو باش بار شاهی
در معارف بلبل کو یا کند
مست کردی از می عشق خدا
تا کنی پرواز در صحرای عشق
میکشاید مغرچون نشکست پو

عشر امثال دهد یا هفت صمد
عقل مست ز شود زان کیمیا
عقلستان در عشق یوسف شد
بنجبر از خویش بیریدند
کیست از حسن او حسن خدا
پیش آن معنی چه باشد نقش پو
ای که از زن شو فدی انجمال

این تن تو یوسف جان را حجاب
از میان گرفته تن و اشود
تو بگوئی مست ما هدا بشر
در تو پنهانست معشوق قدیم
این کلیم از مردی کنج ارا و اشود
ای خنک انرا که ذات خود شناس
که تو ذات خویش بشناسی یقین
ذات خود را که شناسی بی گمان
و نشان لامکانست ذات تو
ذات تو بیرون ز کونست مگان
که تو خود را در رعین دیده
هر که محجوبست از خود کودک است
هر که ذات خود بداند مرد است
مغرا پنجه که شد محتاج پوست
که همه حظا توان بقسا نیست
روح قدسی نیست روح بترا
نیست از مردی تو را سرهایه
که برایش خایه مردستی کسی

پرده را بردار یوسف را بیاب
یوسف جان مر تو را پیدا شود
جهه کن این پرده برداری پس
کنج بی پایان تو را زیر کلیم
کیستی توان زمان پیدا شود
اندر امن سر مهدی قصر عیسا
تا ابد اندر بقا باشی امین
ذات پاک حضرتت کرد دعیا
هست اندر تقی اثبات تو
سایه شست آنکه کرد در درجها
در جانی و زعیان نادیده
مردان باشد که بیرون از شک است
مغرا و بغراست مستغنی ز پوست
پوست است چون پرورش از او
روح تو میدان یقین جتوا
صورت انسان معنی آن حرا
مرد ریش سبلی خایه
هر نر برایش موباشد بی



کر بر لبش خایه مردی بد نشان

بلکه مردی برانسان است کو

میگشتد او را بتبع عشق و دست

اوست بس انسان کامل در جهان

هر او شد بن زمین آسمان

جوهر است انسان چرخ او را عرض

هست انسان مظهر ذات قدیم

هست انسان ~~خاک~~ سر عشق

سر عشق بی نشان زو شد عیا

شد بقیض عشق ایجا دجیات

جله هستیهای اشیا هست از او

دور کرد و نماز بوج عشق و ان

کر چه چیزی نیست هرد و جهان

لیک انسانست واقف عشق را

تا نکشتی دور از حرص هوا

پاک شواز حرص شهوت حرص از

شوری زین وصفها ناسزا

تو که خشم شهوت حرص اوری

مرد بود ندی همه نره نران

میشود با نفس خود خصم عدد

مغر است کو پرست از قید پست

ورنه عالم بر کاران خزان

از جهان مقصود حق او بد همان

جله فرج پایه است او عرض

او در بحر بها در پستیم

هست انسان مطلع انوار عشق

پادشاه لامکان در روی طنان

شد کفی از بحر عشق بنگار بنات

نیست کس در عالم الا هست از او

کو نبودی عشق بفردی جهان

که نشند زو کرها نیت کر عیان

انبیه گفته است عارف عشق را

کی شوی که تواز عشق خدا

تا شود با باز جانت چشتم باز

تا شوی مست از می عشق خدا

هست مردی رک پیغمبر می



مردانست ترک کرد این وصفها
 انبیا راوصاف بد بودند بآل
 بودندشان بانفس شیطان جنگها
 کارشان با کافران حرب قتال
 زان نترسیدند از رنج شکست
هر که پابندان وی شد وصل با
 مؤمنان ترا هست عرف انبیا
 مؤمنان چون انبیا در راه دین
 پس نوای مؤمنان چون انبیا
 کر نور اوست آن رک پیغمبری
 کر نور اوست از روی حسن دلی
پشت سوی لعبت کلزنگ کن
 کر چه این محسن صور هم عکس است
 عکس اگر در توفراید حب اصل
 مینماید اصل اندر عکس نیز
 چشم جان بکشا و بنکو همان ها
 هست پنهان از خرد این رازها
اندر این از خرد و بین بدی

هست جنسیت و را با انبیا
 نفس را کردند نشاها ز هلاک
 بسکه کوشیدند در راه خدا
 جنگها کردند در دفع ضلال
 وصل حقشان عاقبت مرحوبت
اوجه ترسد از شکست کارزار
 که می کوشند در راه خدا
 کارشان بانفس شیطان جنگ
 در دین خدا کن جمدها
 میشود از لذت شهوت بری
 کیکنی رغبت برنگ نقش
عقل در رنگ و رند رنگ کن
 عکس را بکداشت آنکو وصل جو
 اندلیل توست اندر راه وصل
 اصل بیند چشم عارف هست نیز
 اصل اندر عکس پیدا و عیان
 رو تو از عشاق خوان آیند سرا
فخر بازی را زان دین بدی

فرزازی چون نباشد رازدان
چونکه او نبوشت تفسیر کبیر
پس چه داند اهل ظاهرازدین
هین بیابند یل کن اخلاق را
خویشای ناخوشت را کن بدر
دوست شو و زخوی ناخوش شو
پاک اوصاف ناآشایسته را
چونکه اوصاف بشر کرد دهلا
در دلت راز نهان پیدا شود
نیست در قیاض بخیل هین نبیا
نیست پایان کرچه خوان صلا
اب جیحونرا اگر نتوان کشید
واصلان چون ماهیان در بحر جا
هست اندر خاک ماران را قرار
کر تو ماری نیست دریا جانی
عارفان چو ماهیان اندر بحر
کر نه ماری تو بچو بحر وصال
کرشدی عطشان بحر مشنوی

کی بداند راز دین هر نابکا سر
کر نبودی از روز دین خبیر
کی شود هر کور دل اهل یقین
سرمه کن خاک ره عشاق را
باش مبدل تا شود زهرت شکو
تا ز خمر زهر هم شکو خوری
تا کساید در دلت راز را
میشوی ز لالیش هستی قو پاک
قطرات از وصل حق دریا شود
تو مگو که من کجا وصلت کجا
قدر سیریت نبوشت رازها
هم ز قدر تشنگی نتوان برید
نیست خودان بحر را حد کران
عیش پنهان ماهیان را در بحر
نیست هیچ ز خور بد ریاوای تو
اهل ظاهر مانند در خشکی چو مار
تشنه شو و طوالب آب ز لال
فرجه کن در بحر بیه مشنوی

در جزیره شنوی آب زلال
 هست کویا شنوی باغ جهان
 که تو را از درخت اصل شرت
 مقصد انصای این دون همنا
 ای عجب از همت عالی کر است
 مرغ با پر میبرد تا اشیان
 که تو عالی همتی میباش شاد
 بر براق همت ارباشی سوار
 همت عالی کرامی دولت است
 همت عالی چه بردارد علم
 و زان همت عالی نبود
 عاشقی کا لوده شد در خیر شر
 که نور هست ای پسر همت بلند
 عز دنیا را مکن هیچ اعتبار
 زانت میل جا و عزت سرست
 نیستی ز شوقنا اندر فنا
 نانه فانی فانی تو دور محال
 هیچکس را تا نکرده او فنا

مانند اند این تشنگان در قیل و
 چایجوی جنت اند روی هفت
 که نصیب تو شود باغ بهشت
 چند روز غزاق بال جهان
 که مراد او ملاقات خداست
 پر مردم همت است ای مردمنا
 میرساند همت همد و مراد
 میکند در قصر اودانی فرار
 اد میرا قدر قدر همت است
 فعل و صفت هر چه باشد نیست
 ناقصی از نه هدا ز تقوی چه بود
 خبر شر منکر تو در همت فکر
 بخیر بدان معشوق باقی در اینند
 عجز فقر نیستی کن اختیار
 زار ز روی وصلد لبرد لبرست
 تا میسر گردد وصل لقا
 در فانی ره ان بارگاه
 نیست ره در بارگاه کبریا



بارگاه کبریا در نبینی است
تبیست کشتی ره نور پیدا شود
اندرا بچون رسی بچون شوی
از تعین و اهری بنی عیان
هین ز هستی هر و بگردان نیست
چیت معراج فلک این نیستی
اندرا بن هستی تو مستی از غرور
این ز فهم عاقل دانا بر نیست
تا نیایی نواز این هستی برون
چون شوی فانی ز هستی را
کر چه دتھا کنی اندر علوم
کر چه داری رقت علم ای امین
علم کان هستی تو افروز کن
می نیفزاید نور عاشق خدا
زان علومت کی کشاید چشم جا
علم کان شدات تقوی و دین
کز نور امیل وصال دلبر است
کار تقوی دارد دین صلاح

و نمیباید هر آنکه نیست نیست
چون رسیدی جای تو بجا شو
از زمان از مکان بیرون شوی
قطره جان افکنی در بحر جان
کن عروج از خاک بر افلاک شو
عاشقا نرآمد هب دین نیستی
زین معارف هست دراک تو دور
در خورادراک ادا نمند نیست
جمل تو حکم کند فضل فنون
کز خواندستی از این سر راهی
جا اهل چون بند با نفس شو
زانکه نکشاید دودید عیب^{مان}
میل تواند در جهان جوی کند
میکنند در دام شهوت مبتلا
تا جاهل بی نشان بینی عیان
مبهرد میل بر لب العالمین
دین تقوی و صلاح رهبر
که از او باشد بد و عالم فلاح



چون شدی عالم بیاد رویش باش
 رهبری جو در طریق مولوی
 تا نورا او همچو خود سرخوش کند
 میثوی اندر جهان خوار حقیر
 سروری در بندگی افکند کیت
بند باش بر زمین و چون بنده
 بند را خوشتر چه باشد بندگی
 چون با مرخواجه اش منقاد شد
 و رنج خدمت کاهل است او بدعا
 باش اندر بندگی خوار حقیر
 بندی از سروری شیرین تر است
با خود بر کس منه بر خویش نه
 ای برادر چون تو مخلوقی زبون
 با کمال قدر رت ایجاد کرد
 داد در دست اختیار غنا
 همین بکن بر امر شاه امتثال
 از زبوت و صلح باشد همان
اینجهان دام است دانش از ره

از خودی فارغ شوی خویش باش
 کوست مست از جام صافی منتوی
 رخت هستی نور اتش ز ند
 لیک در باطن شوی شاه امیر
 رستی از هستی فخلد زند کیت
چو جهان بی که برگردن بر بند
 در مرضای خواجه اش افکندگی
 مقبل مقبول شد ازاد شد
 ایدش از خواجه خشم کو شمال
 امر فرمان را بجان دل پذیر
 ای خوش در رویش گز هستی بر
سروری را کو طلب درویش
 بهر خدمت از عدم جسد برون
 داد عقل داشت ارشاد کرد
 میفرستاد بد دنیا بهر کار
 جان فدا کن تا خراجی وصال
 دور شو از دانه دام جهان
در گریز از دامها زار و زرو



چون خدایت داد قدر بال پدر
دانه چین اما ز جای بیخطر
چو بینی دانه را یاد دارد امر
هین مشوغافل نکواندیشه کن
فعل تو نیکیست یا خود هست بد
فعل تو زاید از جان تن
چون کنی فعل حسن با اختیار
ورکنی فعل قبیح از اسحق
چونکه جمله بد بود افعال تو
می ننگی در جهان از غرّ ماز
کرده اسباب عیش راسته
ای ز رفقت کراموخته
چون کفن آمد لباس آخر تو را
چست این جوهر خورش عیش تو
نیست خود این ططراق تواید
نیست باقی این سر و داینسیر
تو بد کن زین عیش نوش و بقا
مرکب نوبه عجایب مرکبست

میگر نزار دام محنت تو پیر
چونکه چشمت داد نیکو ترنگر
مرغ ز بولک باش میکن اتمام
از بدی بگریز نیکی پیشه کن
با تو خواهد ماند بیشک تا ابد
همچو فرزندت بگیرد امنت
زاد فرزندت سعید بختیار
زایدت فرزندت بد بخت شفی
چون شود روز محشر حال تو
میشناسی خویش را پس سرفراز
با نگر خویش را پیر راسته
اگرستند جامه نادوخته
میشود تخت لثری تخت سری
کشند بر تخت عز ز رفقت پوش
یاد ناری هیچ از کور لحد
در جهان بی شاه ماندنی وز
سرو روی سمرمدی جواز خدا
بر فلك نازد بلك لحظه زیست

کر بوصل دست داری اشتیاق
 دل بکن از مهر این دنیای دق
 هست این یاران دنیا بوفنا
 چون تنه است تنهائی گزین
 چون بریدی نوز یاران هوا
 هست تنهائی به از یاران بد
 کر تو میخواهی شود یارت و دود
 یکدی با عاقلان کو شو قریب
 عاقلان در قید دنیا بسته اند
 سکران بشکن نوشیدنه عقلوا
 بین چه فرهود است سلطان عشق
 عاشقم من برون دیوانگی
 عقل از عقل خلقان بیش بود
 چونکه بود او عاشق دیوانگی
 پر چه باشد علم عقل دیگران
 اینچنان عقل فنون فضل را
 کار بار اینچنان ترک کرد
 کار او دارد که حق باشد مرید

غم او کن شو سوار این براق
 تا بیایی وصل نعم الماهدون
 جهد کن تا یار تو کرد د خدا
 یکسل از یاران با او شو قریب
 فرد کشتی یار تو کرد د خدا
 نیک چون باید نشیند بد شو
 پس از یاران بد بگریز رود
 دایما با عاشقان شو هم نشین
 عاشقان از بند هستی مرشدند
 کر شوی دیوانه می یابی دها
 انغریق بحری پایان عشق
 سیرم از سر هنگی فرزانیکی
 از عهد با علم دانش بیش بود
 سیر بود از عاقلی فرزانیکی
 بیش علم عقلان بحر روان
 کرد اندر راه عشق انشدند
 بهر کار بار عشق ساه فرد
 هر کار او هر کار دی برید

عاقلان مشغول در کار جهان
نقد عمر نازنین کردند خرج
فکرها و ذکرهاشان روزی شب
یا که باشد مطلب این عاقلان
عاشقان دیوانه از سودای عشق
هر چه غیر شورش دیوانگیست
خالق بچون دو عالم افرید
عقل ناقص اندر این فانی بماند
عاشقان از همت عالی بباد
مطلب ایشان همان دیار او
عاشقان چون زان وصال اکنتند
عقل هر عطار که اکشد از او
چونکه انعطار عطر دست یافت
بفرستاد او بدین سو عطرها
خود همان عطر است هم بپویند
بی نیاز است آمد اندر نیاز
هم بخود طالب تو هم مطلوب خود
این عجب که نیستی از من جدا

تا برند ایشان بیازار جهان
درین تحصیل خطا خلق فرج
اندر این بنیای دون سو طلب
عیش و عشرت اندران باغ جهان
یا و تا زانند در صحرای عشق
اندر این دو دوری بیکانگی
شد یکی فانی یکی باقی مدید
عقل کامل اندران باقی براند
که دو عالمشان نشد هرگز مراد
نقدشان شد خرج در بازار او
ازین عقل خرد گم شدند
طبلهار را ریختند راب جو
طبلهار را ریختند سو میشتافت
داد بدین همان که بو کیریم ما
درین عشق طلب پویند او
ساجد مسجود او اندر نماز
هم محبت خود تو هم محبوب خود
می ندانم من کجایم نو کجا



تو منی اید و ست من من نبستم
 از منی ام ساختی دادی منی
 این منی من فنامند در نوئی
 این منی فانیست روائی بجو
 چون توئی بکدام ختنوار شدی
تا نکشتی و ندانی اش محتام
 نانه او کی شود او بیت عیان
 خود هم اوئی از و بی بخبر
 نانه بیخود نه با خود علیهم
 از شراب عشق کر بودی تو هست
 هست بیک قدر دادم قدر بدی
ادمی دید است باقی کوشش بوی
 صورت تو اب انش با دخا ک
 صورت معیت را داد اتحاد
 ذات او را ذات تو مظهر شد است
 نقش با جان جان بجانان زند است
 ظاهر باطن معنی هست یک
 ایند وئی احوالی چشم احوال است

پر عجب تو کبستی من کیستم
 هم تو جانان در دل جان منی
 حمد لله که نماندم در دوئی
 تو می بکدام زد و اکسیر او
 شد یقینت در نوئی هم او بدی
خواه ان نوار باشد یا ظلام
 بکدام از خود او شود او ز بدن
 تا که نکشائی بنور او بصیر
 خود هم اوئی ندانی ایسلیم
 یافتی در هستی خود هر چه هست
 هر چه بد در ذات او ان شد بدی
هر چه چشمش دید است انچه است
 معنی تو از نخت روح پاک
 ذات واحد ساختن ان العباد
 تو چو ابر او چون مه نور شد است
 در حقیقت نیست جز یک هر چه هست
 اول آخر یکی دان نیست شک
و رنه اول آخر او اول است

یا الهی اول آخر توئی

مای مانفی توئی اثبات ما
تو جو خورشیدی ما چون شام
زانکه سایه از ضیاء دارد مدد
در پی خورشید فضل سایه

برك کام پیش تو ای تند باد

عشق همچون تند بادی بیسکون
هر کجا خواهد برد مارا کستان
عشق چون مغرب عالم بخوبی
عشق بگور ظهورش بجدد
او چو خورشید است هستیها چو

عشق را و صاف خدائی بنیاد

چون را و صاف خواست این عشق
تا از صاف بشر خالی نباشد
خشم شهوت خواب خو خفت
و صفیای چون که باد بوی قرب
خلق عالم میکنند از تو فغان
ای رننده بی کناهان را قفا

نبست غیرت باطن ظاهر توئی

هر چه دارد از تو است این ذات
از شعاع تو بماسر سایه
بوضیاء خود سایه کی ظاهر شود
من همی کردم توئی اصل مدار

من ندانم تا کجا خواهم قفا

ما چو برک کاه پیشش بس زبون
ما مطیع بیقرار بی امان
جله جنبشهای این عالم از دست
جله هستیها از او دارد مدد
او چو روشن گشت شب شبح

عاشقی بر غیر او باشد مجاز

کی شود او را بر خرد دست رس
لا این وصف اجلالی نه
جنبش میل بشرد اسم بشر
ظلم فسق بغض بخل کبر کین
ما کردیم کشته اند رحمان
در قفای خود نمی بینی جرا



چون ز ترس حق نترسی ای لایم
از حقانیت کشته مردم زانرا در
نیست باقی اینجهان محلی کند رخ
چند روز عمر را غره مشو
چشم را ز اول به بند برکشا
کرهی خواهی سلامت از نری
تو مشو ناظر باین دارالغرام در
اهل دنیا با جهان بی وفا
عارف از عیش فناء و نافت
جاهل از عیش فنا شد معتم
کر تو را شد جار یا خود یا خویش
دوستی جاهل شیرین سخن
تو به عاشق دوستی کن ای پسر
میکشد میل تو را بار ^{عشق} حقیقه حق
که کشتی از دست عارف یکد و جا
خود چه دنیا تو کنی خود را فدا
کشته عشق خدا یا بد حیات
والله از عشق وجود جا پرت

کشته تو همیزم نارنجیم
پس تو خواهی سوخت در دوزخ
فعلها بیت با تو ماند تا ابد
راست رو از راه حق بیر و ن
چشم آخرین که میبایی رها
چشم ز اول بند یا یا نوانگر
کشت عارف ناظر دارالقرار
کشته قانع غافل از عیش بقا
با سر و سرمدی شتافت
چونکه با اوئی چو او گردی تو هم
میکشد میل تو را در خط خویش
که شنو کن هست چو نیم کهن
که شود در راه دینت و اهر
پیش او از درس دل کبر و سبق
مست گردی شود عیش مدام
میکدازی در رفقه فنا
پس بگوید اقلونی یا ثقات
کشته بر قتل دهم عاشق ترست



ای خوش آنکه گشته شد در عشق دلت

قطره جان غرق بحر جان شود

قطره کو محو کرد در ره هوا

هین محسب از عشق شبهای را

ناسمحر از عشق جانان شمعوار

روستی خانه باشی همچو شمع

دمع شمع سوزاوی اختیار

اشک سوز عاشقان بی اختیار

مخوشد شمع فدای ناز شد

رونو هستی را فدای یار کن

نوحه دانی قدر این عمر عزیز

اطلس عمرت بمقراض شهری

پیش این اطلس مدد در دست داری

پاک کن از چرخ پیش شاه بر

خلعت باقی بیایی از اله خد

کر تو خواهی با خدا قرب وصال

میطلب وصل خدا با اشتیاق

جو دو دران هران رنجی هست

خونهای گشتکاش وصال است

محو کرد دقطره عیان شود

نیست کرد دلاجرم کرد دهبها

کو بد کن با حضرت حق کنیا

باش در سوز کدرا شکبار

کو فرو پاشی تو همچون شمع دمع

چون بسوزد او فنا کرد دینار

میشوند ایشان فدای کرد کار

رست از هستی همه انوار شد

هستیت تبدیل از انوار کن

مبکنی خرج نگیری هیچ چیز

بر دپان پاره خستاطع و سر

پان پان میبرد بی هیچ مزد

قدر او انجاست آن درگاه بر

جاودان مانی دران وصل وفا

عمر را کن خرج امر و الجلال

نا نوزی زاتر هر فراق

سهلتر از بعد حق غفلت است



نیست باقی جو رنج اینجهان
 اینجهان شد پرده حسن اله
 از جهان بگذر فنا کن بود خویش
 خانه هستی بکن کل خراب
 که بچسب کنج حق و بران شوی
 در عمارت اسکانند عقور
 عاقلان خود را عمارت میکنند
 عاقلان را میل رغبت با جهنم
 عاشقان کردند خود را تار و مار
 جغد در و بران نشسته بر تو
 جغد را خود چه خبر باشد از آن
 فند حکمت از کجا زانغ از کجا
 فند عرفا نیست نقل عارفان
 عارفان چون نیشکراز قند پر
 حاصل مقصودشان در اندرون
 پس تو در بیرون چه کردی پس
 تو مرا از خود بیرون با خود بیا
 روی در روی خود از عشق ^{کیش}

رنج بعد حق بماند جاودان
 چون جهان شد گشت رو و شو
 در زبان خویش یابی سود خویش
 تا شوی مظهر بناب افتاب
 حزن آن کنج بی پایان شوی
 در غریبه است عز کنج نور
 نام تنک خود رعایت میکنند
 عاشقان از غم شهره مکان
 پیششان جمله جهان هیچ شمار
 ناله در باغ بلبلان را سر
 که کنند با شوق کل بلبلان
 کرم سر کین از کجا باغ از کجا
 جیفه دنیا بر آغان جهان
 چون صدف در اندرون دار
 احتیاجی نیست ایشان بران
 هر چه جوئی در درون خویش
 در درون خویش جو معشوق
 نیست ای مفتون تو را بر خویش ^{کیش}

چون شناسی خویش را غیر از او
جمله موجودات شد مرآت او
جمله اشیا شد مظاهر بیکان
گر کشادی چشم از نور بقین
جمله اجزای جهان را ز خروش
دمدم این نای از دمه های است
اوست هر چه هست جز او هیچ
او منزه پاک از کون مکان
عاقلان محجوب از گفتار من
جاهلان خود دشمنان این رمز
سحر بندارند آیات **کریم**
با سیاستهای جاهل صبر کن
چون بگویم نکته توحید را
طوطیان دانند ذوق قدس
شوی مغمیای مغنوی
هر که او محفوظ اند زین مغمی
احق گرفت دم این کتاب
کی شود در این روز **سک بخس**

کی شود خود غیر از او بنکر نگو
از همه مرئیت عکس ذات او
از همه کرد ظهور شد عیان
هر چه را کردی نظر او را بین
ز وجود یکی جمله دریاها بجوش
های هوی روح از هیات او
پیش عارف جز یکی در کویت
هم ظهور نور ز هر دو جهان
نیست ایشان محرم اسرار من
زانکه خفا شدند این سرچرخ روز
کی شناسند از شبهه در تبسم
خوش مدارا کن ز عقل مریدن
مرحسود سخره تقلید را
کی شود یافتند را غاها هوس
هست این گفتار مغمی شوی
نبست او را عسبه طوطی سخن
دم خفا شک بود با افتاب
کی شود خویش **از زلف منطس**



مند توحید است اینکفتار ما
 شد شریعت حابط دیوار سخت
 معرفت اشکوفها از اشجار او
 عارفان هستند کویا باغبان
 شرع تقوی باغ عارف صافش
جان شرع جان تقوی عارفست
 بسکه کوشیدند در عرفان سلف
 با هزاران سعیها اندوختند
 تا عیان کردند اسرار همان
 سر توحید اشکاره شد بمای
 مای ما از ما فنا شد ماند او
چون نایبند لا شد از وجود
 شد عیان توحید همچون افتاب
 اهل دل دانای اسرار همان
 اهل صورت هست محجوب کشف
 هست توحید خدا از حس بر تو
 نانشد بنظر بنور الله کس
حسن جوان کو بدید انصور

رستند اندر باغ شرع مصطفی
 شد طریقت اندران حابط درخت
 سر توحید است حقیقت باراد
 میوه ها پرگشته ز نیل از دریا
 میرساند میوه را بار اغیش
معرفت محصول زهد سالفست
 معرفت حاصل شد از بهر خلف
 در معارف شمعها افروختند
 کشت اسان معرفت با عارفان
 از خودی رستیم هستیم از خدا
 ما شدیم از دست دست از خدا
پس چه ماند تو بدیدیش اینجگو
 اهل ظاهر چون خاشاکند و خاک
 سر وحدت میشود او را عیان
 کی بتوحید لطیف او شد الیف
 اهل احس زاد را که او باشد بر تو
 با تجلی کی بیاید دست رس
با نرید وقت کشتی کاوخی

کر تواند رحس جوان ماند
حاصل آنکه صد رگش در جهان
فاضلی بالا نشینی از همه
دوستان در جهان بسیار
کر چه کشتی با اکابر اشنا
که کزین شیر اثر درهای نو
تن ضرر یابد ز شیر اثر دها
اخر این تن خود نخواهد شد خراب
اشنا و خویش مشغول کنند
هین بو حشت از همه بیکانه شو
مخفی شود و طریق نیستی
در وجوه روی او سرخ شود
او نور اشد چون شدی از خود
میرسی با او چو از خود و ارهی
از تو میخواهند خویشاوند تو
در جهان بائی غریب محترم
نا کنندت همچو خودان ابلهان
چشم بند خلق خراب نیست

چیت حاصل علمها که خواند
توفلائی کر چه هستی ز افلان
خویش را اعدا بینی از همه
سرکشان با تو حریف یار شد
دو رماندی از ملاقات خدا
ز اشنا یان ز خویشان کن خدا
جان جدا ماند ز شیر خویشا
حیف است جان بماند در دنیا
که کنی و سخره غولت کنند
واله اشفت دیوانه شو
شوقنا تا کس بگوید کیستی
چون الف در بستم زود بیخ شود
نانه بخود باوره کی بری
که شو از خود تا با و یابی ره
که شود با این جهان پیوند تو
از متاع ملک دنیا مغتنم
مبتلای بند اسباب جهان
هر که لوز در بسبب ز اصحاب نیست

اهل دنیا از سبب دلخسته
 خود همه بجهت اسباب جهان
 پس بیامیکن نصرت با خدا
 لایهاکن تا تو را با خود کشد
 گر کند الحاح بند در دعا
ای اخی دست از دعا کرد ز مکن
 گو کند رد یا اجابت از خدا
 بند را بخویشی اشکستکی
 خواجه را در حق و احسان بود
 چیست اینجا ز برکی علم هنر
 ز برکی فضل فنون هستی دهد
ای سباعلم ز کاوان فطن
 ز برکی دانش دنیا پر است
 سعهها و جهدها دارد بسی
 ز برکی او را از حضرت دور کرد
 در حقیقت او ست دانا و زکی
 کو علم از علم ربانی شود
خویش را عریان کنی از فضل

که با سبب جهان دل بسته
 پرده اب باشد ز اسبابها
 دستها بردار دایم در دعا
 مینماید از گرم راه رشد
 هست بیستک از عنایات خدا
یا اجابت یار د اوبیت چکار
 تو همان کن عرض حاجات دعا
 در رضای خواجه اش بستی
 خود هم او داند سزای او چه بود
 محو او شو تا از او یابی نظر
 نیستی محو فنا مستی دهد
کشته در و را چو غول راه
 در مرادات جهان بکشد دست
 تا در این دنیا ی کرد کسی
 دانش چشم دلش را کو کرد
 بگذرد زین دانش زین ز برکی
 فضل عزت بگذرد فانی شود
تا کند هر دم تو را رحمت نزل

است بر هر چه از این جملات است
 است بر هر چه از این جملات است
 رحم بر بیچاره عاجز بود
 موضع غنا است رحم آن رحیم
 کرچه دارد بر همه انعام عام
 جمله موجودات از قبض وجود
 جمله عالم هست مست از جام
مؤمن تر سایه بود کبریا
 در تخری خلق راه روی رست
 پیش رویت راه داده بت پرست
 کرچه رواورد بانقش ز کس کار
 صورتنا کربت بود معبود او
 در شریعت کافراست او بیجان
هیچ کافر داند جواری منگوید
 هر کس راهست در صورت نظر
 خدمت خلق حسن داد خدا
 در ازل بوده است هر چه بوده
 کرچه هر چه بود آن خواهد شد
 دایما میگویند راه دین
 در گذر از فضل از جلدی من

بر نوا نا ارحم کی جانین بود
 بر کدیا است احسان کریم
 رحم بر استگسده میساید مدام
 او هم بخشید هستی وجود
 جمله خلقان سوی او دارند
جمله دار و سوی آن سلطان الهی
 در حقیقت جمله را مقصود او
 خود و را از خود مراد او بود
 از رویش خالق پروردگار
 در حقیقت خالق است مقصود او
 خود حقیقت را خدا دادند همان
که مسلمان مردش باشد امید
 جز خدا را نیست از باطن خبر
 او بمؤمن در ازل از حق عطیات
 سزاین راهی بکس نگشوده است
 تو بدین پاک احد دست زن
 باد بر تو مشورت با مسلمین
کار خدمت دارد خلق حسن

جمله که در این در نظر آن
 در میان امر و نه گفتن هوش
 فغان نذر رضای حق بگویند
 کس که داند که این سیر چیست
 دایما بر امر و نه گفتن هوش
 کس که داند که این سیر چیست

گریه‌یابی در جهان بگرد دین
 اهل دنیا مشورت با همدگر
 تو بیا و کن مشورت با عاشقان
 که کنی با عقل ناقص مشورت
 و نشود مرشد نور عقل تمام
مشورت کن با گروه صالحان
 خود کجا باشد چنان عقلی دگر
 از تصوف عقل اگر باید صفا
 و شستش شمع دل هر اهل دل
 در قلوب عاشقان عارفان
 همین مشو یکدم از این شاهان
در مجالس میطلب اندر عقول
 که شوی با عاشقان تو همنفس
 میشود جان دلت از عشق پر
 از زمان واقف شوی تو خویش را
 کلشن وحدت شود جان دلت
 میشود در باغ دل دلبر عبان
کز این انبیا خواهی بر لب

تا توان باش با او همنشین
 میکنند از روشانشان سیم زر
 باد مطلوبت جمال و نشان
 در جهان سود زبان بنماید
 میکند مبلت محی لاینام
بر پیغمبر امرشاور هم بدان
 میشود از نور او روشن مکر
 میشود روشن بنور مصطفی
 هر زمان از نور اشمع چکل
 نور احمد هست تا بان هر زمان
 تا تو شوی روشن بنور مصطفی
ایمختار عقلی که اندر رسول
 دور باشی از هوا و از هوس
 یابی از انبیا وحدت بر
 که شناسی سر توحید خدا
 خویش را یابی نماند شکلت
 او چو کل خندان تو بلبیل در قفا
نیم ساعت هم زهد دران مبر



ای برادر دلت دلبرهان
در دل نسبت آنکه داری ازین
گر کشاید ایندلت صاحبده
برد در دل قفل زدنفس بلبید
گر کسی تو صحبت آن یاس را
یار بیا چون بنشسته شد
در حضور اهل دل دل واشود
مؤمن است مرآت مؤمن درخبر
گر شود مرآت مرد خدا
گر ببینی خویش را حیران شوی
عاشقان را چونکه کرد پرده با
پنج وقت نماز رهنمون
پنج وقت آیند خلقان در نما
عاشقان مستان حق لاینام
عاشقان در وقت هجران فراق
کس چه داند سرشان اندر وصال
در فراق در وصال اینعاشقا
یکدم هجران بر عاشق چه سال

از فراقش کار تو آه فغان
او بتو واصل تو همجویری ازو
چون کل خندان شود دلبر عیا
صحبت اهل دلت او را کلید
میکشاید دلت کلزار را
صد هزار لوح دل دانسته شد
در دل سرار هان پیدا شود
تو در آن نیکه حسن خود نکر
اندر او بینی جمال خویش را
همو گل بلبل پیش کل نالان سوی
یکدمی خالی نکردند از نیاز
عاشقان را فی صلوة دامن
میکند انوقت با حق نیاز
در مناجات تضرع بردوام
لابه زاری کنند از اشتیاق
دایماد در ذوق شوق وجد حا
نیستند از دوست غافل بگریز
وصل سالی متصل پیش خیا



هست شیرین کریمه ها و ناله ها
 عاشقان و در فراق دلربا
 او شیرینست شبهای دراز
 ناله فریاد زاری و ناله
 خود فراق عاشقان وصل لقا
 عاشق از معشوق سازد عشق
 عیش و عشرت و عیش و عشرت
 کز حقیقت بنکری بر عشق نیست
در دل عاشق بجز معشوق نیست
 یا الهی کن مرا از عشق پر
 کن فنا پیوند هستی ام ببر
 از شراب عشق کیست خراب
 عرضه کن بر من حالت یحباب
 بود محلی یار و یار
 کز چه با وصل لقا لایق نیو
 لیک دارم بس امید از کرم
 ساخت چو از خاک آدم قدرت
 خاک را هم ساختی از عدم
در کمال زشتیم من منتهمی
 خود عدم کی کرده است یار کناه
 بود می یار و یار کاشکی یارب عدم
 او چو من کی بد بعضیان رسا
 نافریدی همچو من عاصی صحر
 کامد از هستی مرا چندین ند
 نامد ز اولاد ام همچو من
 از همه ناراستان ناراست تر
 کز چه کردم از عی جرم کناه
 بد فعال زشتکار مفتن
این قصه را گونه کون تقصیر نهان
 باد صحر بد قضا من بر کلاه
 چشم بندش بفعل الله مایه
لطف تو در فضل از من منتهمی
 چشم بندش بفعل الله مایه



همچو کوئی پیش چوکان فضا
بسکه غلطیدم بسر کین چمن
هین بزین چوکان من الوده را
ناشوم غرق اندران بحر صفا
اندران دریا بمایم جاودان
شد صغیر جهان در بر ج دین
جان دل هستند ز اقلیم بقا
جان دل مرغان باغ لامکان
بود این جان از نغمت نغمه
خود گما کرد بدیان سراز جان
دل جمال دوستوا اینده
منظر حق دل بود درد و سر
هر که شد مجبوس حبس ب کل
نیست اهل تن ز جان دل خیر
جان دل مرعاشقا نواذ حق
فارغند از عز جاه نام تنک
عاشقان کردند بد نای قبول
هر که او یکبار خود بد نام شد

رفته غلطان جاهای ناسرا
کشته ام نایاک الوده چنین
افکن اندر بحر عشقت ای خدا
از همه الودگی بایم رها
لا احب الا فلین گویم بجان
نغمه های لا احب الا فلین
کشته حبس تن در این در القنا
تن نفس این هر دو مجبوس اند
اوست از در بای بی چون قطره
نیست جز من امر رقی اثر بیان
اوست کنج عشق را کجینه
که نظر در شاهدا بد شاه را
اوجه دارند چیست سر جان دل
جان جوان نیست جانشان تن ^{حقیر}
که همی خوانند از وحدت سبق
بی نیازند از جهان بود سرنک
عاشقان هستند از هستی ملول
خود نباید نام جست خام شد



خود بجای نام کرد ندان شهن
 کرجه عالی قدر دارند اینکبار
 هست عارف مظهر ذات و د
 اهل عرفان شد کل ترزان لها
 قوت جان شاهدی زانوار **جلال**
هر که باشد قوت و نور جلال
 اب حیوانست اینطور شریف
 از تو بخوام خدا یا اهد مح
 پیش کور آن چون برافرمز چ
 چون بصفرائی دم حلوائ تر
 اه کوبک هفتین اهل درد
ای فغان زیارنا جنس ای نقاد
 هفتینی کو که مست جام هست
 از همان بیگانه با حق آشنا
 خالص مخلص شد خاص خدا
 عارفست خورده از وحدت بی
 کر بیابد محرمی کوید عیان
چشم من چون دید روی نقیاد

لیک محبوبند زیشان با لها
 پیش عشاقان نذرند عتبا
 کی شناسد چشم اعمای حسود
 لیک اندر چشم هر خس هست خا
 زان روانست از لبش آب حیات
چون تراید از لبش سحر جلال
 کاش بودی لایق حرف و حرف
 کوشود این سرهارا حرم
 چون بر یوم قدر امن پیش را
 بیده است و از خوش با کوش
 دو در باد از مجلس من خام سرد
هفتین نیک جوید ای نقاد
 از خودی و ارسته پر گشته زود
 داند اندر بحر وحدت آشنا
 پاک از سالوس تقلید ربا
 واصلست گشته از کثرت بی
 اوست هر چه هست پید ا لها
کثرت اعداد از چشم نقاد

کر چنین باری بدی دمساز
چون بگویم نکته توحید را
خود نمی فهمد اگر میگوید
انکم در آتش عشق خدا
میشود چون سوخته آتش بذر
زان شود آتش رهین سوخته
جان عاشق را آتش عشق آلت
در آزل بوده است با عشق
عشق چون راوصاف حاصل
ادمی شد مظهر و صاف او
ذات خود بیرون بنامد انفا
ادم اصطرلاب و صاف علو
کز او از روی حقیقت ادمی
ورنه ادم توهستی کاوخر
کز مخفی در وجود ادم است
جسم او را قوت حیوانی فضا
کر رسد جان نور از خو غدا
کر نمایند آسمای نان آب

او بکشتی محرم همراه من
من همراه لوده حرص هوا
یا مگر با آب تقوی شویش
یا که میسوزد شود محوینا
بعد از آن از سوزن من که در خیر
کو است با آتش ز پیش سوخته
سوخته است قابلیت یافته
زان بدیدر آگشته است آن نور را
از صفات حق با دم حصا
ان صفات پا کر از خود بجو
هم ز خود جو پر توانوار ذات
وصف ادم مظهر ایا و است
تو یقین این را زها را خر می
کوش تو ز بن نکته ها بوده است
ادمی پس پادشاه اعظم است
قوت روح او را نور خدا
این غذاها را نماد آنها
بد هدت بی این دو قوت مستطاب



زین غذاها کردهی خود را فطام
 میشوی منقاد بر فرمان حق
 اندران دعوت غذا و قوت رجا
 انزومان در ذات تو کرد عینا
 ادبی مرات و صفات قدیم
خلق را چو آب دان صاف تر کرد
 علم او جاری ز جان عالمان
 حکم عدل هببتش از حاکمان
 متقی مرات قدوسی نور
 رافت شفقت ز مادر و فرید
 ظاهرست در مظاهر و ظهور
خوب بر ویان آینه خوبی او
 عکس حسن بی نشان حسین
 خود نشان از بی نشان نبوغ
 جمله اشیا شد مظاهر بیجان
 اصل بیند عکس را صاحب نظر
 خود ز معنی میشود صورت بد
جمله تصویرات عکس آب جوی

میکنی بر همین از خط طعام
 ناشوی بر خوان دین مهمان
 نور عرفا نیست بخلق دهان
 ذات بیچون صفات و نشان
 زو نماید وصفهای آن کریم
اندران تابان صفات و احوال
 لطف رحمت از کرمای حسان
 هم عطا وجود از محسن عیان
 هم هدایت کرد از مرشد ظهور
 حلم صبرش راز درویشان نیک
 باطنست از فکر و اهام دور
عشق ایشان عکس مطلوبی او
 بی نشانست اصل عکس از و نشان
 که شود ظاهر مسبب از مسبب
 لطف فرحق از ایشان مدعیا
 او معانی را بیابد در صور
 چشم اهل دل بجز معنی ندید
چو بمالی چشم خود خود جمله است



چشم ما لید ز کشادن چشم جا
 آمدن از پرده حسه با برون
 خویش را در کیمیا انداختن
 در عشق خدا فانی شدن
 از صفتهای بشر مبدل شدن
چون مبدل گشته ان ابدال حق
 کی بداند اهل تن ابدال را
 نیست خلق از حیوان خلقت
 هر که در وصف بشر باشد هنوز
 کز تر و صاف بشر بیرون جمعی
 می بینند چشم نو خرم و دوست
کرد و چشم حق شناس آمدن تو
 از خدا میخواه چشم خوش شناس
 چون بخشد چشم می بینی عینا
 خود جز او در هر دو عالم هیچ نیست
 جمله زوایا مبدل و میرفت با سر
 کاشت تم باز در این بار کرد
مجمع پای علم ماوی القرون

در صورت دیدن مقصور عینا
 میشدن واقف با حواله در
 میش هستی را از او ز سر تا
 بر توانوار مرتبانی شدن
 در خم توحید غمخیز خل شدن
نیستند از خلق بر گردان و
 کی شناسد و مقام حال را
 نیست سنگ و کوهر بر آتش
 او چه غمخیزین اشارت رفت
 بر پری از دام هستی و ارضی
 تا بدانی نیست غیرش جمله است
دوست پر بین عمره هر دو سرا
 تا غمانی در حجاب این حواس
 حسن غیبی را که هست از حق
 جمله موجودات در عالم یکبست
 میشود روشن چو کرد و چشم با
 جمله محصولات را اخصار کرد
هست حق کل لدینا محضون

تخم از انبار در دشت عدم
 هر زمان میکاشت بر میداشت
 کشت زار است اینجهان مادانه
 دل منه کو عارفی بر اینجهان
 نیست بیرون لذت ذوقها
راه لذت از درون دونه از برون
 کر کشاید در درونت چشم دل
 در لذت طالع شود ان قناب
 ورنه در نور کو است چشم دل
 بر مثال بیضه است جسم بشر
 می بزیاید مرغ قدوسی از ان
در میان بیضه چون فرخها
 زیر پرانکه در ارد او تو را
 اکثر این بیضه شود خرج جها
 که نباید از عنایاتش مسدد
 چون شدی عاشق برفقی زیر پر
 از هوا چون بگذری عاشق شوی
چو ها کردی هوا از بیم حق



کاشت میکرد در انبار هو
 کرد پر انبارها انکار ساز
 جمع باشیم اندران انبار ما
 راحت اندر وحدت انبار ما
 تو درون خویش یابی دو قها
ابلیس دان جستن قصر قصون
 فارغ ای از جهان اب کل
 میکند غرض جمالت بحجاب
 تو ندینی خرم جهان اب کل
 کرد در ارد پر ورنه زیر پر
 پر کشاید بر پر دنا لامکان
نشنوی تسبیح مرغان هوا
 که غرضهای جهان یابی رها
 زیر پر نباید نژاید مرغ از ان
 کرد را بد زیر پر فاسد شود
 شو بیرون از بیضه پر بکشاید
 تو نیزم اولیا لایق شوی
در سنگ تسبیح حق

کرمات



کر سعادت یار تو بُد از انزل
و رعایت در انزل یار تو بُد
انخدالم هادیست هم مصل
کر هدایت میدهد بس خرمی
میدهد یاد و ستان از لطف جا
مگر حق پر چشمه این مکرهاست
یا الهی تو عنایت کن بمجا
مابدست قدرتت بس عاجزیم
زیر پر عشق ما را بیضه وار
هم بد آن مرغ پرهای عشق
دید ما را بکن روشن بعشق
هر چه بد و روشن بود آن مرغ
از عنایت چشم ما کروا شود
هر که از عشق خدا یابد حیرت
عاشقان از جمله عالم کلشن است
می بینند عاشق را روی دشت
چشم حسی ناظر نقش صور
از قدحهای صور بکند مالت

حق عنایت میکند غر و جل
چون سعادت نیست از سعادت
ماند بین الاصبغین و ست
و رضالات میدهد در مانی
مینهد باد شمنان از فکر دام
قلب بین الاصبغین کربلاست
ده سعادت تمام هدایت کن بمجا
رحم کن بر ما از لطف ای رحیم
ده حرارت مرغ قدوسی برار
تا پر در مبدء ما وای عشق
میکشان ما را در آن کلشن عشق
شش جهت را مظهر ارباب کرد
بیجهت در شش جهت پیدا شد
او میان کلشن است در شش جهت
جان عاشق آفتاب روشنست
چشم باطن بین بیند نقش
چشم جان داری تو در مغنی
باد و در جام است لیک از جام نیست



که خدایت نور بخشد ای پسر
 چشم پاک مصطفی ندید
 که کشاید چشم از نور جلال
 عاشقانرا هست آئینه جهان
 چون ز معنی گشت پیدا انصو
صورت از روحی صورت ابدی چه
 کر چه از ناز است هستی دخیان
 ناز چون معنی دخترا چون گشت
 تو ز صورت کن بمعنی انتقال
 که عنایت میکندان مستعنا
 از عنایت که نیای تو مود
تو که مهر خویش کن ای امیر
 که عنایان خدایت یار شد
 و رعنا یات حقت دستی نداد
 ای خداوند معین مستعان
 کشکشان مارا همی برنا وصال
 هم تو بخششی جهد مارا ای معین
یک عنایت به ز صد کواچما

تو بینی جز معانی در صور
 جبرئیل از صورت دجیه بد
 صورت عالمو نمایدان جمال
 اندران عکس جمال نشان
 تو ز صورت بگذر معنی نگر
همچنان که آتش زاده است و
 لیک هست این ظلمت نور است
 دو د از آتش دلیل نیست
 لیک بی توفیق این باشد حال
 میشود مغیبت در صورت عیال
 کی رسی جانی بمکر سعی خود
پا بکش پیش عنایت خویش
 جان تو مسرور از این سر آمد
 سعیها و جهد هایت هست با
 از عنایانت بکش مارا عیال
 نیست مارا بی عنایانت حلال
 جهد مارا با عنایت کن ویران
جهد را خورفتن مرید کوفت



توبنال ای شاهدی خاکسار
کر غنایان حقت نبود رفیق
وای اگر نبود هدایت رهنما
در کل عصیان فروشد پای تو
مانند در غفلت اندر بندها
وقت پند دیکرانی های هاء
پند بامردان دهی نعره زان
یا الهی در رهت نادیده ام
کرده ام با عشق من خود را خراب
گشته ام خوار ذلیل اندر جهان
کرده ام در عشق جان سرفرا
دین من از عشق زنده بود نیست
سالکم من در طریق مولوی
مرشد ها دلیست مولا نا بمن
عاجز افتاده ام من بس حقیر
کر چه من هستم خیر برید صبر
که مظفر نیستیم من نیست غم
یا مظفر یا مظفر جوی باش

با تضرع گریه هاکن زار زار
میسوی در بحر محرومی غریق
مانند در ظلمت جهل عمیا
کر نیکو دست فزاش وای تو
میدهی در خلق عالم پندها
در غم خود چو زبانی وای پای
مانند در بند شهوت چون
لیک در عشقت بسی شویر
پایمال افتاده ام اندر تراب
در میان مردم ما خم مست ها
گشته افریان عشقت ای خدا
زندگی زنجار سرنیک منست
گشته ام غواص بحر مثنوی
از زبانم او همی گوید سخن
هست سلطان عشق دستگیر
شد عصا گیر من اضا ج نظر
کان مظفر گشت پیر مرشد
یا نظریه را بنظر رجوی باش



اولیا از حق مظفر گشته اند
 همین بجو او را و پیش او بپیر
 شاهدی چون یافت پیر معنی
 آشنا اموخت اند بحر عشق
 زاد عشق اندرد لعل خویشیدگان
صبر من مردان تو مان که عشق زاد
 بود او غواص در دریای عشق
 کرده بود او ظاهر خود ز خراب
 با ضیائش ساخت پرده جا
 جان او از عشق بی رام بود
 از خم عشق او شرابم داد صاف
خلق اگر نبود سزای انشرب
 مستم از سفرای خمر من لکن
 از شراب عشق هر کو گشت مست
 عاقلان هستند غافل زین شراب
 چند باشی ای اخی محبوب تو
 سر وحدت ماند زاد در آن هفت
یا راجندان بجویم جد جست

هم بسوز حق منور گشته اند
 تا کند انواران پیرت منیر
 شد مریدش در طریق مولوی
 کرد با او سیر اندر بحر عشق
 برد از من از زمان صبر قوای
در گذشت انحضار انرا عباد
 شیر غران بود در صحرای عشق
 باطنا او بود تابان افتاب
 خود کجا پرده بود جام انضیا
 زان مدام اندر کف و جام بود
 سرخویشی ام تا نپنداری کز آن
ان برید به بشمشیر ضرب
 زان چنین مستانه میگویم سخن
 گشت ازاد از عقا ل عقل است
 گشته عقل هوش ایشان را حجاب
 باش طالب تا شوی مطلوب
 بین که ان سلطان سلطانان چه گفت
که بدانم که غنی بایست جست



اینج که طالب اندر جست جو
انچه گویم نیست دستوری که
لیک من هر چند گویم از فاش
کوش چشم دل کشای یا من
چشم کوش دل چه باشد و نهما
هر که او را چشم دل شد دید با
هر که در روشن شد چشم در
اخر است دنیا و اهلش کا و خری
اهل تن را در خو است اینجا کلا
جیفه است دنیا کلا است اهل
ملک دنیا تن پرستان امکان
ملک دنیا تن پرستان احلال
از روی دانه دار و پراست
اهل دنیا طالب مال منال
عاشقانرا هست از فقر افتخار
کشته اند از حرص دنیا و غلام
چو تو هستی بنده دنیا ی دیو
عکس میدان نقش دنیا چه

گوید او کو آنکه کو گفت است او
فاش گویم نکته توحید را
تاب خود را نیست نابی با خطا
کوش کر برین را چشم کوش تن
مر تو کرد و عیان این را زرها
دید خواهد چشم او عیان
او بیند خرمین دنیا ی دیو
از جهان عشق ایشان بیخبر
در فضای قدس پیران عاشقا
عاشقان شیران صحرای یقین
عاشقانرا ملک عشق جلا و دان
ما غلام ملک عشق پیروال
اند بی از دام دنیا زان نراست
عاشقان شاهان ملک لایزال
عز جاه خواجگی تنگست عاد
خواجگی شد بند کی پیش عوام
خویش را از باهی خواجه خوان
نام هر بند جهان خواجه

ای برادر خویش را نشناختی
ماند در ویرانه ای شاه باز
تو در این ویرانه چون داری خوار
تو نه جندی جای تو ویرانه نیست
تو خلیفه زاده ای ادعی
سجد گاه لامکانی در مکان
هست آدم بس کرامی پادشاه
لعل انوار حق زو شد عیان
بین که آدم را خلیفه گفت حق
علم اسماء وحی کرد او را خدا
اندیا هرگز نگفتند از هوا
منطقی که روحی نبود از هواست
مینگفتند از هوا خاصان حق
قول فضل اندیا و اولیا
بی رضای حق قدم نهاده اند
با جمال جانقر عاشق بیدند
کرین ایشان فناشد چه زیان
برق قر روی خوب صافین

کوهر خود را بخاک انداختی
هین بکن پرواز سوی شاه باز
هست جوابی تو شاه اندر شکا
تو نمیدی که در هستیست کجاست
خویش را بشناس آخر یکدی
مریلسان را ز تو ویران دکان
با ملایک کشته است و سجد گاه
نکته اسرار حق زو شد بیان
خواند از او از علم الاسما سبق
تا ملایک گفت لا علم لنا
بود نطق اندیا و وحی خدا
همچو خاکی در هوا و در هواست
می بختیدند بی فرمان حق
بود جمله بر رضای کبریا
میشد صادر از ایشان ناله
در رُسخ طلب صادر میدند
قرن و حسن ایشان جاودان
ترقناشد و ان بخانا بوم دین

ای خنک آنو که دارد نور فیر
تو مدان دولت که داری مال
تو مگوید دولت بقر مال جاه
دولت جاوید بس درویشی
هست اندر فقر فاقه قر نور
شکر کن ای مرد درویشی تو
شاهدی میباش درویش کدا
در طریق نیستی تو کرد باش
در جهان عزت دولت مجو
باش در فقر فنا خوا حقیر
باش شورید حال بیقرار
زندگی در مردن در محنت است
شاهدی با غر حیرت شو کدا
هستی تو چونکه از انعام اوست
بانیاز غر بیا سوز کدا
گر کنی هستی فانی از فنا
زندگی جاویدانی شد مما
خرم آنکه غر حیرت تو است

تا بماند چون فنا کرد در صور
دولت آن باشد که داری نور
که نماند جاویدان کرد تباه
مستی حیوانی بی خویشی است
در غنی شد نفس فرعون کفو
که ز فرعون می رسیدی ز کفو
شد سعادت سرمدی فقر فنا
باش فانی از دو عالم فر دباش
ناتوان شو قدرت مکتب مجو
عاجز مسکین درویش فقیر
دایما با عشق شو حیران زار
اب حیوان در طاعت
ناشوی آسوده در ظل خدا
خرج کن این هستیست در راه
شوفنا در راه عشق بی نیاز
هستی باقی بیاور ز و جرا
اندر و ن ظلمت اب حیا
درد و عالم خفته اند در ظلمت

نزدکی در مردن در محنت است
 اب حیوان در درو و ظلمت است
 یا الهی خود تو دادی جان بما
 چون نباشد در در عشق و فدا
 جان ما بکفره است از بحر جود
 فطره را در بحر اندازیم زد
 فطره ما چون درمان در بار
 محو کرد فطره کی دریا شود
 فطره الوده ناپاک ما
 پاک کرد و چون بحرصفا

حق نور پاک فخر اندیا

کن نصیب ما و صالت بخدا

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب

فی بد الحفیر المسکین العبد ربّه الجلیل

ابن محمد رضا محمد

اسمعیل الکاشانی الاصل

والمسکن بتاریخ یوم الاثنين

سادس عشر شهر شوال المکرم

من شهر ۱۲۵۵

من الهجرة النبویة

هر که خواند انشاء الله بکار برد به نیت راه حق و نیت را حق داشته

باشد بحق برسد بمضمون والذین جاهدوا فینا لنمکنهم ثم نسئلنا

والله اعلم منا



٣٠١٠٤



